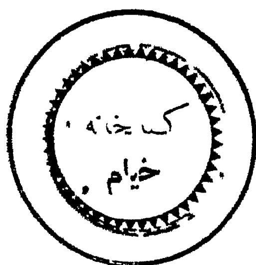
دیوان شهریار

این صفحه فصل کوچکی از باب عشق نیست
باید در این حدیث نوشتن کتابها
[illegible] کس کجا و بلند آشیان عشق
آنجا که پر زدن نتواند عقابها

از انتشارات



اردی بهشت
۱۳۱۰

مطبعه ـ نهضت

مقدمه

بقلم آقای ملک الشعرای بهار

سالی پیش از این روزی در انجمن دوستان ذکر شاعر هنرمندی بمیان آمد و معرف که خود یکی از اجلهٔ دانشمندان متتبع بود بیتی چند از اشعار هنری برخواند همگان از شنیدن آن ابیات بنشاط اندر شدند و من بیش از همه طالب و شیفتهٔ دیدار ایشان آمدم روز دیگر بوسیلت آن بزرگوار شاعر بلند قریحت را در خانهٔ خویش ملاقات و از شنیدن غزل و قصیدتی که تازه سروده بودند انبساط شگفتی دست داد از آن پس با انشاعر آشنا شدم .

آن شاعر جوان آقای شهریار است

که اینک مشتی از آثار ثمینش در این رساله طبع میشود .

شهریار جوانی است با ذوق سرشار و قریحت بلند . ملول‌وش ولی پر هیجان . عاشق پیشه . صاحب دل . ساده و وارسته و از کودکی باقتضای استعداد غریزی و اکتسابی بقول و غزل پرداخته و در شباب عمر شاعری مقتدر از کار بیرون آمده و چون در عین حال در مدرسهٔ عالی طب به تحصیل مشغول است امیدوارم بزودی اینعلم را نیز بخوبی فرا گرفته و بخدمت جسم و روح مردم وطن و بلکه مردمان جهان بپردازند .

شهریار شاعری است شیوا و چیره‌دستی او را غزلیات این رساله گواهی است راستگوی در هر غزل بمعانی تازه ای رسیده و ترکیبات شیرین فراهم آورده است شیوه‌اش نو . مرغوب

و نزد پیر و جوان مطلوب است و آیندهٔ بهتر و عالی تریهم این صنعت وی را در پی است که اگر روزگاری مساعد و دانش پرور یابد در این بیشه گویها زند و قصب السبقها رباید .

من با برخی از افکار اجتماعی آقای شهریار که در این رساله دیده میشود چندان موافق نیستم این مغایرت متکی به تجربتهای تلخی است که شاعر جوان ما را هنوز دست نداده ولیکن مانع آن نمیباشد که شیوه و طرز ایشانرا بستایم و در زمرهٔ گویندگان شیرین معاصرش معرفی نمایم .



بقلم آقای سعید نفیسی

شرح حال و مقدمه

آقای میرزا محمد حسین خان شهریار فرزند آقای حاج میرآقا که خاندان او از معاریف تبریز است درسال ۱۲۸۳ شمسی درحاکم نشین آذربایجان ولادت یافته و اینک درمرحلهٔ بیست و هفتم از سنین عمرست . پس از اتمام تحصیلات ابتدائی ومتوسطه که در مراحل آن آثار ذکاء و قریحهٔ سرشار خویش را ظاهر ساخته است ودرخواندن دروس مدرسه ادبیات فارسی و عربی و ترکی را نیز بر بیرایه های جبلی افزوده اینک در سال آخر مدرسهٔ طب طهران تحصیل میکند و راستی حق او راست که بسخنان دلکش خود دلهای آشفته را نیز درمان بخشد هم پزشک تن و هم طبیب روان باشد و اشعار او ارمغانست از داروخانهٔ معنی

که هر ورقی از آن طیب گلان بهار و نکهت بنفشه و سنبل خلجان از خاطر حزین میبرد و طپش های دل مجروح را فرو مینشاند .

در یونان قدیم شاعر را ترجمان خداوندان میدانستند و محرك طبع گوینده را یکی از دستیاران ارباب انواع می شمردند . شعر در هر ملتی زبان فرشتگان و سرود عالم علویست ، طبیعت اصوات خود را همواره بشعر درمیاورد و بقالب سخن منظوم میریزد ، پرده نشینان آسمان با اسیران خاك بنظم سخن می رانند . دلهای پریشان نیز بهمین زبان بایك دیگر راز و نیاز میکنند . بیان شکوه آمیز باد سحرگاهان شعر است و شیرین زبانی پروانه در بزم وصال شمع نیز موزون و مقفی است . مللی که در آستان تمدن بوده اند شعرا را جزو ارباب انواع شمرده اند و بعضی دیگر نیز ایشان را جادو گر و ساحر دانسته اند . آن دل شفته

از عشق نگاری. آن دل داغدیده از مرگ عزیزی. آن قلب سوزان وطپان از امیدی. آن خاطر پریشان از بیماری را جز شعر که درمان بخشیده است وچه دلداری داده است؟ دیوان شعر صحیفه ایست که اشك مهجوران بر آن میریزد و سرشك سوکواران آن را میشوید و آئینه ایست که دلبران جهان روی خویش را در آن مینگرند و در بامداد طراوت وجوانی بر آن لب خند میزنند.

من از آن پرستندگان شعرایم که چون از گفتار با این اسیران عالم مادی ملول شوم و خواهم که با آسمانها سخن گویم سعدی و حافظ را ترجمان خویش قرار میدهم. من از آن مناجات گویان نیم شب که سوز درون خویش وشراره‌های نومیدی خود را بصحیفه دفتر شعرا می سپرند و گاه سرودی که در زندگی رنج و تعب دیده است که ذهن

توانسته ام نالهٔ شاعری را بشنوم و با او دربن موسیقی اندوه زدای هم آواز وهمداستان شوم. کسانی که نبی را باچشم بروین منظر بازی بروز رسانیده اند. آنان که سینهٔ سوزان خویش را کانون مهر دیدگان دلربائی کرده اند، کسانی که روزها وشبها دست بدامان نیاز نشسته اند. آنها که در تکاپوی امید دلخویش روزی را سالی پنداشته وشبی را ببهای عمری گذرانده‌اند داند که در دل شب. هنگامی که ستارگان بیگانه راز دار و همنشین کسانند. آن زمانی که آسمان دریچه‌ی خویش را بپذیرائی ناله ها و نغمه ها گشوده است. هنگامی که بلبل در دامان وصل گل غنوده و پروانه در میان خاکستر خویش تیمم کرده و شمع برسر مزار او خاموش نشسته است. در آن هنگام هر سطری از دفتر شاعری ترانه است که پیام امید و سروش رحمتست.

آن خداوند گیسوان پریشان که هر پیچ و خم آن عقده ای از دلهاست داند که هر بیتی از شعر اورا چگونه درنیکوئی خود دلیرتر کرده و دردلبری گستاخ تر ساخته است : آن خداوند دیدگان سیاه که هر نظرهٔ آن شراره ایست که خاکستر خرمن هستی بینوائی را بباد بیداد سپرده است داند که هرفرد شعری چگونه وی را درستمگری نیرو بخشیده و سر پنجهٔ بخون نگار شدهٔ وی را بوسیده است .

من از اقسام مختلف شعر آن سخنانی را دوست تر دارم که اشک از دیدگان رنجور بستاند و آه از نهاد دلسپردگان وادی حسرت بگیرد . من آن شعری را می پسندم که تبهٔ آن سرشك گرم ومزد آن طپش دلهای زندگانی باخندهای عالم ناکامی باشد . من خواهان ترانه های آن شاعرم که قافله سالار دردمندان و پیك جهان نامرادی باشد : در چشم من شعر

آن کسیست که بگریاند و گریه‌را مایهٔ شفای دل‌حزین قرار دهد ؛ شاعر بزرگ آن کسیست که بیمار پرسی نا امیدان آید و ببالین دردمندان نشیند نه آنکه تندرستان دیار امید را دیدن کند و ساقی بزم نشینان محفل شادی شود .

چندی پیش دفتر کوچکی ازین ترانه های حزن انگیز بعنوان « روح پروانه » از سرایندهٔ آن الحان بدست‌من رسید ، چون شعر بود فوراً خواندم و اگر نثر می بود ذخیرهٔ ایام‌فرصت می کردم . دیدم آن دفتر کوچك کانون‌بزرگیست از شراره های سوزان که من دوست دارم بر آن نزدیك شوم تا شاید آن شعله مرا هم اندر گیرد و سوز درون بی تاب مرا افزون کند . هر ورقش چون برگی در دستبرد خزان یاچون شکوفه ای درتاراج گاه نسیم سحر گاهان بود . از هر سطری ناله ای

و از هر نغمه ای بانگی شکوه آمیز و خروشی درد انگیز بر میخاست و در میان سوز درون من می نشست و تار های این ارغنون نوحه سرا را بفغان می آورد

شب بار دیگر هم آن نغمه های حزین را باخود زمزمه کردم و بگوش ستارگان خواندم ، هنوزم آن آتش اندر دلست و آن شمعم در محفل . من که از خار زار تعلق کشیده دامانم بر آن صحایف دل بسته ام و گاه گاه آن کانون را میگشایم تا باز شراری دیگر برمن افکند و درسوختنم یاوری دهد . همان انگیزه ای که سرایندهٔ آن سرود غمزدگان را بنوحه سرائی گماشته است مرا نیز روز های چند درعالمی میان هستی ونیستی گردش داده و روح مرا بتغنی وادار کرده است . من هم از شنیدن نالهای پروانه بد آن دباری که غم مایهٔ شادی ونامرادی راه کامرانیست راه یافته ام

و ازین روزنهٔ غم دیده بر صحن شادمانی گشوده ام . وقتی که باد خزان گلشن عمر اورا بتاراج داد و شیرازهٔ زندگی اورا از هم گسست بر آن برگ زردی که از شاخ حیوة جدا شد و در دستبرد خزان او را بخاك سپردند اشکی نثار کردم و بر سنگ مزار او دیده ای نگران گشودم و همان روز باخود گفتم : (آنکه شد شمع و ببزم آمد و رخسار افروخت رفت و پروانه شد و پر زد و بیش ازهمه سوخت) هنوز نغمه هائی که در آستانهٔ مرگ ازو شنوده ام مرا در گوشست و هر گاه که از دیگران جدا و با خویشتن می نشینم آن سرود غم انگیز اندوه زدای در گوش من جای نالهٔ زند باف و خروش باد سحر را میگیرد . هنوز بیاد آن پروانه ام که شمع خویشتن بود و بیاد آن گلم که بلبل دیگر جز

خود نداشت ولی تازگی ها و از زمانی که منظومهٔ « روح پروانه » را خوانده ام پروانه و بلبل را بیك جای گرد کرده ام و هزار دستانی در نظر من هست که برسر گور پروانه او را دلداری می دهد و پروانه ای را بجای گل خویش برگزیده است ؛ بهمین جهة چندیست که گوش بآواز این زند خوان مرثیه گوی پروانه دوخته ام و امروز شادم که آقای شهریار باز تراوشی دیگر از طبع خویش را بما ارمغان می دهد .

من کسانی را می‌شناسم که شبهای بسیار چشم ابشان بادیدهٔ اختران درجستجوی پرتوی بازمی شود و می خواهند در آن دقایق روح نواز که نه امید رفته و نه نومیدی از در درآمده است دفتری بجویند که بدان فال زنند و بخت خود را بیازمایند . کسانی را سراغ دارم که آبگینه ای زدوده از زنگ می

جویند تا دلارائی خویش را در آن بنگرند و خدنگ دیدگان خویش را دردل آن آزمون کنند . این دفتر دوم از اشعار شهریار که درین اوراق انتشار خواهد یافت همان دفتر تمالیست که دلدادگان شب‌زنده دار در تکاپوی آنند وهم آن آبگینه زدوده ایست که دلفریبان فتنه جوی در پی آن می گردند .

طهران ـ فروردین ماه ۱۳۱۰

سعید نفیسی



بقلم آقای پژمان بختیاری

اگر شعررا ترجمان عواطف ، زبان احساسات ، آئینهٔ اسرار نهانی ، تسلیت بخش قلوب خسته ، ومونس عاشقان دلشکسته بخوانیم میتوانیم با دیوان شهریار شاهدی صادق و برهانی واضح برای تأیید ادعای خویش ارائه دهیم .

اگر در برابر شدائد و مشقات زندگانی گریزگاهی بجوئیم ، اگردر طریق عشقبازی از ابراز سرائر خویش درمانده وخواهان مترجمی باشیم که بالسانی شیرین و بیانی شیوا احساسات باطنی وافکارمغشوش مارا درحضور دلارام توضیح و تفسیر نماید اگر در شبهای تار و ساعات سیاه بیکسی و تنهائی که جز اشك گرم وآه سرد ندیمی نداریم آرزومند همزبانی باشیم که سررا بر سینهٔ او نهاده و تسلای خاطررا بشکایت پردازیم

مجموعهٔ اشعار شهریار نزدیکترین راه وصول
بسرمنزل مقصود است

شهریار شاعریست جوان وساحری است
شیرین زبان که از ابتدای جوانی در کوره
راه زندگانی رنجها دیده ، ستمها کشیده ، و
حسرتهاخورده . ندامتها برده روزگاری دراز
با نامرادی دست درآغوش داشته از مشاهدهٔ
نیرنگهای دوستان یکرنك ! بدشتها پناهیده
در گوشه های عزلت وتنهائی اشکها ریخته‌و
شعرها گفته است ازاینجهة زبان دلپذیر این
شاعر پندارپرست راوی دقیقترین افکارعاشقانه
و حاوی زیباترین لطائف شاعرانه است

شهریار بتمام معنی شاعر است تذکار
سعادتهای کوتاه گذشته وآرزو های درازآینده
موجد افکار نوین و نغمات روح افزای او
میشودعشق . اندیشه وامید مونسهای شبانروزی
او هستند افسوس ! که آنان نیز خوی ابناء

بشر گرفته یکی بدو دروغ گفته دیگری
بدوروئی پرداخته‌سومی او را فریب میدهد
شاعر مخلوق بینوا وموجود بیچاره‌ایست
که از اجتماعات منضجر است و از تنهائی
منزجر ازانجمنها گریزانست‌وازانزواهراسان
در مجمع خویشان بیگانه است و در محضر
بیگانندان دیوانه ! ... نوازندهٔ زبردستی است که
با سرودهای دلپذیر خویش ارواح خموده را
تهییج‌نموده دلهای‌شکسته را اسودگی میبخشد
درحالی که خود صاحب روحی افسرده و
قلبی مجروحست نه دلخسته ای که برجراحات
قلبش مرهمی گزاردو نه صاحبدردی که بر
آلام نهانش درمانی جوید

آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است
روح شاعر خمیرهٔ مرموزیست که جز
شاعر حقیقی هیچکس به کیفیت آن پی نبرده

واحدی قادر بر تشریح خصائص و توضیح ماهیت آن نیست اگرچه شاعر باشد

روح شاعر آئینهٔ ایست روشن که مناظر بهجت زا و آثار حیرت فزای طبیعت و زادگان طبیعت را منعکس و نیك و بد مناظر و مزایارا بر معاصرین و آیندگان قرون آتیه نمودار میسازد این بگینهٔ طبیعی برعکس آئینه های مصنوع قادر است که پس از زوال اشیاء نیز اشکال را محفوظ داشته و همواره بر بینا و نابینا ارائه دهد زیرا که آئینه سخن را احتیاجی بنقش پا برجا و چشم ظاهر بین نیست

روح شاعر مصوری زبردست است که قشنگترین بدایع طبیعی را بدون رنك وپرده بااشکالی کج ومعوج که عبارت از حروف و کلمات باشد نمودار ساخته نه تنها ظواهر اشیارا نشان میدهد بلکه بطنان انهارا نیز باهمان خطوط چلیپا برای شما تفسیر میکند

روح شاعر آلت سریع التأثیر بست که زیباترین نغمات آسمانی را احساس نموده ماحصل ادراکات خویش را صورت جسمانی بخشیده و روح نامیه بقالب الفاظ میدمد روح شاعر است که در سردترین شبهای زمستان هنگامی که شما درکنار بخاری لمیده وباشعهٔ لرزان اتش می نگرید درب عالمی‌جدید بر رویتان گشوده و عروس بهاریرا با آرایش اسمانی وجلوهای ملکوتی برچشمان حیرانتان عرضه میدارد موج چمنرا بشما نشان داده‌سر و صورتتانرا با دست لطیف نسیم شبانگاهی نوازش نموده با نگهت گل مشامتانرا معطر ساخته و با سرود جویبار سامعهٔ شما را لذت می بخشد

بوی گلرا هر مشامی ادراك میکند ولی‌شاعر است که از ان‌نگهت نغماتی‌استخراج نموده قولها و غزلها ساخته و مترجم زبان

لطیفی میشود که جز پروانه و بلبل دیگری بدان آشنا نیست

روح شاعر است که زمزمهٔ جویبار ، موسیقی شاخ و برگ اشجار ، نغمه خوانی طیور دستان سرا و نوحه گری مرغان شباهنگرا ترجمه نموده و شما را با لسانهای گونا گون زادگان طبیعت آشنا میسازد

باری تشریح کیفیت روح شاعر از عهده تحریر و تقریر خارجست ولی باید دانست که هر گویندهٔ شاعر نیست و هر کس سخنی چند بنظم ارد شاعر خوانده نمیشود شهریار و نظائر او که البته شمارهٔ انها اندکست شاعر نام دارند که از دیدار پروانهای خوشخط و خال وطیور خوش پروبال از خندهٔ شکوفهای بهاری ازتغنی آبشارهای خوش اهنك و بالاخره از هر بدیعهٔ طبیعی بهیجان امده و ازعهدهٔ توصیف مشهودات خویش برمیایند

شهریار نه از ان گویندگانیست که معنی را فدای لفظ سازد و نه از ان شعرائیست که از غور در عالم معنی بلفظ نپردازد سخنوری جوانست که شعرش دقت پیری و رقت جوانی را تواماً داراست بیانش با وجود لطافت محکمست و سخنش درعین سادگی منسجم و الحق چنو شاعری باید که با جمع این دوضد بخوبی از عهدهٔ تقریر دقائق مهر و محبت برآید

چندی پیش در اثر استماع صفحهٔ از آواز های جانسوز پروانه پروانه وار درآتش احساسات افتاده و خلیل آسا در دل آتش از زیباترین ازهار جانپرور دستهٔ بسته بنام **روح پروانه** بدوستداران ادب و صنعت تقدیم داشت وامروز اندستهٔ گل دست بدست گشته عالمی را از نکهت روح بخش خود سرمست میسازد

منظومهٔ روح پروانه دستهٔ گل نیست بل

تودهٔ آتشی است که دلرا از حرارت خویش میسوزاند ، جانرا از تاب خودمیگدازد وعجبتر انکه سوزش این آتش چون شرار عشق در عین جانگدازی دلنواز است (۱)

شهریارمانند اکثر شعرا وارسته و بتدوین آثار طبع خود بیعلاقه است و اگر وسیلهٔ طبع ونشر اشعارش فراهم نیاید متدرجاً تصویر زیبای انها ازآئینهٔ خواطر محو گشته مانند پروانهای خوشخط وخال عمرکوتاه خویشرا در گلشن قلبهای حساس درنوشته پس از اندك جلوه گری و دلفریبی راه دیار نیستی را پیش گرفته جز خاطرهٔ حزن انگیز از وجود نازنین خویش اثری باقی نمیگزارند

بنا براین **مدیر محترم کتابخانهٔ خیام** تصمیم بهتنظیم ان لئالی منثور گرفته نخستین بار منظومهٔ

---

[۱] در تاریخ فوت مغنیهٔ مرحومه نگارنده را قطعه ایست که جمله [**وای پروانه سوخت**] مادهٔ تاریخ آنست

روح پروانه را دردسترس ارباب ذوق نهاده
و اینك عقد دوم از ان گوهر های پرا کنده
را بنظر خوانندگان محترم میرساند تا بعدها
نیز از گلهای جدیدی که بر گلبن فکرت
شهریار بشکفد دسته‌ها بسته ومشام جان عشاق
ادبرا معطر سازد .

محمد حسین خان شهریار جوانی است
۲۷ ساله باصورت و سیرت مطبوع و قیافهٔ
محزون که فعلا کلاس آخر مدرسهٔ طب را
تحصیل میکند این اشعار زائیده روزهای اندوه
و گرفتاری اوست والبته روزی که تصدیق
دکترارا اخذ و فراغتی در خاطر احساس
نماید از درج اندیشه درهای یتیمی ببازار
معرفت برده و جواهر ثمینی بخریداران
دانش عرضه خواهد داشت

باش تا صبح دولتش بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است

شهریار با ذوق لطیف خویش گلستانی ایجاد نموده است که در هر قدم منظر بهجت‌زای جدیدی در برابر خواننده نمودار و در هر گوشه گلبنی از شور و شعف پدیدار میسازد آهسته شما را در زوایای آراستهٔ گلزار خود گردش داده در سایهٔ نونهالان فکر خویش نشانده گلهای معطر و ریاحین جانپروری از شاخسار معرفتش بشما تقدیم داشته نغمات دلپذیری از دقیقترین اسرار عشق و بدیعترین رموز وفاداری در گوشتان زمزمه کرده با هر سرود دلکشش عالمی از عواطف و احساسات و دنیائی از مهر و محبت را نشان داده شما را با شراب گفتار خویش دیوانه و از غم عالم بیگانه میسازد ولی هر گاه چشم گشوده بدو بنگرید می بینید با عالمی غم سراپا بدو دست گرفته اشك میریزد

دیوان

شهریار

دیوان من

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
بی کتاب ای یار مکتب از بغل بر کش کتابی

من خوشم با بی کتابی تا خط سبز تو دارم
خاصه چون ساغر بگیری خوشترم با بیحسابی

ناز پرور ماه من بفکن کلاه سایه گستر
تا نگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی

معتدل قد سرو نازا چشم شوخت را چه نامم
کانقلاب انگیخته است این ترك مست انقلابی

گفت قربان ره جانان چه داری گفتمش؟ جان
وای از آن مرد آزمائی وه از این حاضر جوابی

شهریارا گر فتد در کعبه دیوانت بدزدم
ای بدفتر رشگ دیوان ظهیر فاریابی

بهار توبه شکن

نوبهار آمد وچون عهدبتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد از دست

کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنك آمدو آن کوزه شکست

باز از طرف چمن نغمهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست

مژدگانی که دگر بارهٔ گل از گلبن زست
بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست

سرخ گل خندهٔ زدوابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست

گرفند بر سر من سایهٔ آن سرو بلند
پیش چشمم فلك بر شدهٔ بنماید پست

بخت اگر یار شود رخت بمیخانه کشم
من دردی کش سودا زدهٔ بادهٔ پرست

نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون تار وفاك
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست

خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
خبرت نیست که، آخر خبر از عشقم هست ؟
دلرباتر ز رخت درد منی گل ندمید
دلگشا تر ز لبت در چمنی غنچه نبست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوبرویان غزل نغز ترا دست بدست

[تضمین و استقبال از غزل خواجه]

(روزگار نوین)

(بلبل ز شاخ سرو به گلبانك پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی)
یعنی بیا که سلطنت گل دهد صلا
کز بلبلان ترانهٔ تبریك بشنوی
شاخ گل آذری قلم آورد و کوه و دشت
شد رشك کارنامهٔ ارژنك مانوی
ابر از نثار حجلهٔ شیرین سرو ناز
برخاك ریخت آبروی گنج خسروی

جان میدمد به کالبد کشتگان دی
این باد نو بهار بانفاس عیسوی
نوروز تازه میکند آئین باستان
ایران نوخوش است بدین خلعت نوی
خاك جنوب ایمن از آسیب انگلیس
باد شمال فارغ از آشوب شوروی
برطاق عدل دسترس سنك فتنه نیست
آئینه ایست منظر ایوان کسروی
خواهی که بارغم نکشی پند من شنو
من خود چها کشیدم ازاین پندنشنوی
گنج هنر به پنجهٔ رنج جوانی است
تاچند کنج عزلت پیران منزوی
بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان
شکر فشان ترانهٔ ابیات خواجوی
(دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نورچشم من بجزاز کشته ندروی)

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
وین دام سیه سلسله برهم بزن ای زن
این جامهٔ ماتم بدل ما زده صد چاك
صدچاك درین جامهٔ ماتم بزن ای زن
آبستن عیسای تکامل توئی آخر
پس چاك به پیراهن مریم بزن ای زن
بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی
بر دیدهٔ نا محرم و محرم بزن ای زن
تا زمزمهٔ زیر و بم عشق کنی ساز
درساز گهی زیر و گهی بم بزن ای زن
با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را
مردانه بسر تاسر عالم بزن ای زن
تنك آیدم از گفتن این: روضه‌مکن گوش
دیگر بسرو سینهٔ خود کم بزن ای زن
تو ماه مقنع بسر خود چه زنی مشت؟
آن مشت سر شیخ معمم بزن ای زن

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد
شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد

امتیاز هنر بخت سفیدی را شیخ
آری از دولت این رخت سیاهی گیرد

دزد بازار نخواهد مگر آشفته و رند
آب را کرده گل آلوده که ماهی گیرد

کاش کاین رهبر معنی عوض روی زنان
دست اطفال یتیم سر راهی گیرد

بامدادان که بانوار تمدن خورشید
صحنهٔ این فلک لاینناهی گیرد .

زین سیه پوش زنان صفحهٔ آفاق جهان
خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

دریس پردهٔ عصمت همه بی ناموسی است
آه اگر کیفر دین قهر آلهی گیرد

کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش
داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد

زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد

در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب
پرده از روی همه گونه مناهی گیرد

انتقام حق اگر دست بر آرد باید
بر اول یقهٔ شیخ کلاهی گیرد

زآنکه عمامه دگر آیت فضل وتقوی است
می تواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهر بارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

خواب سیاه

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش

تاریک شب فکنده سیه معجری بسر
چون بخت من نشسته بماتم سیاه پوش

دارد وطن ببام مداین چو بوم شوم
خیزد ز نای سینهٔ جوشان وی خروش

اشك تحسرش همه در چهرهٔ ملال
خیره نگاهوی سوی ویرانه‌های شوش
آشفته طره ها و فرو هشته گیسوان
چون‌شیرپا به سلسله دایم به جنب‌وجوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی
کز دیدن‌سواد تو وحشت کند وحوش
لختی‌خموش ماندو ازآن پس‌به هایهای
سر کرد ناله ها که منم دخت داریوش
هرشب‌در این خرابه به کابوس‌حادثات
دارم ستیزه‌ها من‌جانسخت سخت کوش
بر دفتر حیات من ازخون کشیده است
سر نیزهٔ سکندر و ترك و عرب نقوش
از تند باد حادثه شمع امید من
آوخ که شد چو آتش‌آتشکده‌خموش
رختم سیاه‌و در همه جا همره من است
بخت سیاه رخت من خانمان بدوش

عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها
آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
از ناله های وی شدم آنسان در انقلاب
کز خواب بر پریدم و باز آمدم بهوش
دیــدم دمیده صبح و باآهنك دلنشین
در گوش من نوید سعادت دهد سروش
خورشید دولت وطن از روزن امید
تابیده تا بکوری چشم وطن فروش
چون شیر شرزه رآیت خورشید سایهٔ
بگرفته **پهلوی** جهان پهلوان بدوش
زرین همای پرچم خورشید وشیر بال
گسترده بر سروطن از گوش تا بگوش
رو کرده باز شوکت وناموس باستان
ان جاه و ان جلالت وان اقتدار وتوش
خواب سیه نبود جز این چادری که هست
چون فکر خام برسر زنهای دیر جوش

دستم بدامنت دگر ای سرو سرمکش
جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش
زین خواب شهربار نکارا بگیر پند
وین پند سودمند خدارا بجان نیوش

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمامه فتنه ها بر پاشت
نعوذ بالله ازاین فتنه ها که برسرماست
هنوز بر سر کفش وکله نهادن عمر
شعار و شیوهٔ ما مردمان بیسرو پاست
لباس متحد آئین وحدت ملی است
از آن فریضهٔ اقوام حیهٔ دنیاست
جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
چنانکه باطن هرکس زظاهرش پیداست
ببین بدفتر دانش که خود تباین لفظ
علی الاصول نشان تباین معناست
عجب که برخی ازاسلامیان گمان دارند
که این منافی باشرع انوراست وخطاست

خطاست آنکه نشانی بصدر مسندشرع
کسیکه رأی صوابش خطاو روی ورياست
عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
چه‌شد که‌دستخوش هر گدای بی‌سروپاست
مخوان که فاتحهٔ ملك وملت است ای شیخ
ازاین نماز تو مارا هم التماس دعاست
تو با سرشك ریائی که سر نهی بزمین
اساس دین همه پایه بر آب وپا بهواست
بیا به تحت حنك دل‌مبند و کار مبند
برو گره بکراوات زن که کار گشاست
بنه بگردن بند از فکل که آزادیست
عمامه‌را زسر خویش باز کن که کلاست
بعزد دست کلاه و قبا که دوختهٔ
نك ازبرای توهم دوخته کلاه و قباست
کلاه که بر سر مردم نهی بنه‌سر خویش
ببین در آینه کاین نقش زشت یازیباست

چگونه میوه ز شاخ امل توان چید
ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست

قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
دم خروس من آخر عیان ز زیر عباست

چها به پرده دراست وچه دست پرده دری
ز آستین شه آمد که مشتها همه واست

(بلی بلی همه آواز ها بود از شه)
که پرده پاره و کار مخالفین به نواست

ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
گناه آینه نبود که جمله عیب تراست

خدایگانا ، شاها ز نا سزائی خلق
مباش رنجه خدا را بکن هر انچه سزاست

فروغ رآی تو باروی روشنان سپهر
همان حکایت خورشید و اختفای سهاست

تو خود رضای خدارا بجوی تاپاکان
دلت بدست ببارند کاین رضای خداست

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی
کند این ملت بد بخت استقبال بدبختی

بهر پس کوچهٔ بهر زن بدبخت ایرانی
ببین رمال بدبختی که گیرد فال بدبختی

گدا در گوشهٔ دیوار این کشور چنان ماند
که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی

در اقطار دگر امروز بدبختی ندارد ره
جز ایرانی نمیپرسد کسی احوال بدبختی

بجان و مال یک جمع ستمکش تا زند آتش
ز مرکز بر ولایت هارود عمال بدبختی

در این عصر تمدن آری آن ملت که جاهل شد
دگر خواهد شدن محکوم اضمحلال بدبختی

بهرجا کعبهٔ آمال ملت مجلس شوری است
در ایران بوده مجلس کعبهٔ آمال بدبختی

بلند اقبال شد بدبختی از ایران که میگردد
بلند از پستی اقبال ما اقبال بد بختی

چجز از (سر داراسپه) شهریارا کس نشد پیدا
که پرسد حال یک جمع پریشان حال بد بختی

نفرت از زمامداران در موقع قرار داد و آرزوی
ءادر وقت که در اثر آن طایعهٔ کرکهٔ پهلوی درخشیدن گرفت

سلیمانی دیو

گر به گلگشت چمن سرو من آید بیرون
گل به گل ماند وسرو از چمن آید بیرون

باید از حسرت لعل لب تو از پس مرگ
لاله با داغ دل از خاك من آید بیرون

نوبهار آمد و باران همه شادان جز من
کی الهی ز دل من محن آید بیرون

اگر از بوی پسر جامه بدرد یعقوب
چون شود حال وی از پیرهن آید بیرون

بوی پیراهن آن یوسف گمگشته بیار
تا که یعقوب زبیت الحزن آید بیرون

بیستون گر گذری گوش فراده که هنوز
نالهٔ دلشکن کوهکن آید بیرون

شمع هر انجمنی ای مه از آنروی مرا
انجم از دیده بهر انجمن آید بیرون

دل ز دام سر زلف توهم ار بافت خلاص
کی تواند که ز چاه ذقن آید بیرون

پی خونخواهی خویش ازتو زخاك محشر
صد چو من کشتهٔ خونین کفن آید بیرون

بسلیمانی هر دیو مده دل شاید
پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون

من از این تازه جوانان وطن مأیوسم
از لحد خواهم مردی کهن آید بیرون

گو به نادر شه افشار سر از خاك بر آر
تا که از چنك اجانب وطن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون

شهربارا عجبی نیست گر از ایران نیز
چون توئی شاعر شیرین سخن آید بیرون

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تاسحر اینجاست
آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
دیگر نشود منتظر امشب قمر اینجاست
شمعی که بسویش من جانسوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائیکه کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ و دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
آسایش امروز نشده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست

مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام ودراینجاست

ای کشتهٔ عشق قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست

آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست

ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

موشح باسم «پرویز تاش» وتوصیف ازآهنك تار او

شاهد چنگی

پرویز چو بر تار برد باربدی چنك
از بار بدی پنجهٔ ناهید فتد چنك

رقص آیدم از تار تو چون زهرهٔ چنگی
هرچند شداز بارغمت قامت من چنك

وه دیدی اگر پنجه شیرین تو خسرو
بر دل نزدی غلغلهٔ باربدش چنك

یعقوب اگرچون تو پریوش پسری داشت
یوسف به چه افکندی وهشتی بسرش سنك

زنهار زبیداد نوا های مخالف
گر ره به حجاز است بدر پردهٔ سارنك

تا ولوله درجان غم افتد بزن ای ترك
مارشی که بموزیك نوازند گه جنك

ای لعبت تنبوری وای آفت تاری
هم دلبر کی شوخی وهم شاهد کی شنك

شرم آیدم ای تازه گل ازغنچهٔ لعلت
با این دل خونین من و قافیهٔ تنك

کوزه گر ازکوزهٔ شکسته خورد آب

خط زلب یار جسته جستهٔ خورد آب
خیل غزال است دسته و دسته خورد آب

سرو قدا خیز زانکه ساقهٔ فتنه
دائم از این ریشهٔ نشسته خورد آب

ای لبت اب حیات لب بلبم نه
بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب

خورد سکندر سکندری که از این جام
خضرو فاکیش پی خجسته خورد آب
لیدر تحت الحنك ز کاسهٔ پرهیز
چون شتران رسن گسسته خورد آب
سکسکه را تا که در گلوی نگیرد
تشنه‌همان به که جسته جسته خورد اب
فیض درستی نگر که کشت بلاغت
ازنی این کلك سر شکسته خورد اب
تخم محبت باشک کاشتم اینك
نخل تناور شود چو هسته خورد اب
چشم فرو بستم از لذائذ و دیدم
چشم من از چشمهای بسته خورد اب
به که خورد شهربار خون دل آری
کوزه گر از کوزهٔ شکسته خورد اب

رو سیاهی حجاب

بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را
تا از خجالت آب کنی آفتاب را

من هم خراب گوشه چشم خرب تو
هیچ اعتبار نیست جهان خراب را

زینسان که چشم مست توام بسته راه خواب
دیگر بخواب هم نتوان دید خواب را

بر رخ نقاب داری و عالم کنی خراب
ای وای اگر زرخ بگشائی نقاب را

خوابیده انقلاب بزیر سرت مخواب
بر خیز تا بپای کنی انقلاب را

شیخ از سیاه رختی زن شد سفید بخت
عنوان روسیاهی از ان شد حجاب را

روزیکه زن سئوال کند از حقوق خویش
ان مرد نیست شیخ که گوید جواب را

ساقی بیا که عهد شباب و تکامل است
فرصت شمار دولت عهد شباب را

باشیخ از شراب حکایت مکن که شیخ
تا خون خلق هست ننوشد شراب را

آغوش خامشی ابد خوابگاه ماست
مطرب بکوب بربط وچنك و رباب را
گردنده آسیای فلك خاك کرده است
در زیر سنك حادثه افراسیاب را
در کلك شهریار بیان حقیقت است
آزردگی مباد دل شیخ و شاب را

شیدائی

کار من چیست در این شهر بجز شیدائی
عشقبازی و جوانی و قدح پیمائی
شدم از عشق تو رسوای جهانی چکنم
عاشقانند بهم عاشقی و رسوائی
خط مشکین تو گوید که دراطراف رخت
کار هر بوالهوسی نیست قلم فرسائی
پای شمع طرب محفل عشق آموزد
دل ز پروانهٔ پر سوخته بی پروائی
دیر گاهی‌است که دیگر نکند یاد وطن
در سر زلف پریش تو دل هر جائی

شاهدی هیچ ندیدیم بدین شیرینی
نازنینی نشنیدم بدین زیبائی

کاش یکروز سر زلف تو در دست افتد
تا ستانم من از او داد شب تنهائی

خون مینا بخور و بشکنش از سنگ که من
سنگها خورده ام از این فلك مینائی

پیر میخانه که از روی بتان گیرد فال
از جبین تابدش انوار مبارك رائی

شهریار غزلم بار دگر می گویم
کارمن چیست در این شهر بجز شیدائی

اغاز عشق

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بردوش
خاطر آشفته ام امشب زپریشانی دوش

خواب ما گشت پریشان شب ما گشت دراز
زین سیه سلسله گیسو که تو داری بردوش

گل رخسار توام یاد غزلخوانی داد
بلبل آری به بهاران ننشیند خاموش

اب چون اتش می خواهم و در دیده کشم
یاد اگر اوردم خاك ره بـاده فروش

گر چه درویشم و مسکین تو در اغوش من ای
تا مرا دولت پاینده کشد در اغوش

من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
تار در ناله رود چنگ در اید بخروش

بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم
من آوارهٔ طوفان زدهٔ خانه بدوش

محفل عشق بنازم که دران خلوت انس
خوش نشینند گدایان و شهان دوش بدوش

هر طرف غلغلهٔ چنگ و دف و بربط و تار
همه سو قهقههٔ جام می و نوشانوش

تا بـود طلعت ساقی و نوای مطرب
پای تا سر همه چشمیم و سراپا همه گوش

شهریار غزلم لطف سخن گنج من است
گفتم این نغز غزل تا چه پسند دشیدوش

«غزل فوق بر حسب تقاضای حضرت»
«آقای دکتر شیدوش ساخته شده و از طرف»
«ایشان در روزنامهٔ ناهید بمسابقه گذارده»
شده است»

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
پیاله از رخ ساقی گرفت سرخی لاله
بواژگونی این طاق نه رواق کهن سال
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دوساله
چه فتنه بود بدور قمر نشست خدارا
که دور ماه رخت خط کشید حلقهٔ هاله
خطت نگاشته تفسیر مصحف رخت انسان
که شرح ان نتوان داد در هزار رساله
گرفت ساز بکف ساز نیز چون دل عاشق
ز دست وی همه سر کرد سوز و شکوه و ناله
نیاز حسن تو ترسم بچون منی ندهد دست
که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله

در ان چمن که بر اید از ان کلاله نسیمی
زطره سوسن و شمشاد شکنند کلاله

دلا به عقدو عروسی مخوان عجوزه دنیا
که حاصل دو جهان خواهدت بمهر و قباله

چو شهریار به شاهی رسی ز فر گدائی
چو کار خود بکنی باخدای خویش حواله

مصحف عشق

بآب و تاب رخ ماهت افتابی نیست
کز افتاب به پیش تو آب و تابی نیست

شب فراق تو دانی چرا ندارد صبح ؟
چگونه صبح بر اید که افتابی نیست

مزن بدیدهٔ شب زنده دارمن ره خواب
که خود بدیدهٔ شب زنده دار خوابی نیست

بغیر خال تو نبود نقط به مصحف عشق
بغیر مصحف روی توام کتابی نیست

جز اینکه زخم تو شد در دلم برون زحساب
دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

چرا تو از بر من باشتاب می گذری
اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست

من از نگاه تو ای چشم مست یار خوشم
چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست

بیاد چشم خراب تو ای کمان ابرو
چو من بکوی خراباتیان خرابی نیست

قهر

آوخ آن آهوی وحشی همچو بخت از من رمید
سرو گردون سای من با قهر از من سر کشید

همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

ماه من در پرده چون خورشید هنگام زوال
روی بنهفت و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید

چون شفق دریای چشمم موج خون زد تا که شد
آفتاب جاودان تابم ز چشمم ناپدید

یاد باد ان روزگاران کز وصال ماه من
در شب هجر آفتاب صبح دولت می دمید

سالها نالیدم از عشق گلی چون بلبلی
گل خزان شد ناگه و خارم بپای دل خلید

سالها گوی خم چوگان من بودی فلك
خود چو چوگانم فلك اکنون ز بار غم خمید

گرد سرو قامتش یکعمر گردیدم چو باد
اخر از طوفان هجرش سخت لرزیدم چو بید

جان بناکامی که در پای تو من دادم که داد
سرکشیها کز قد سرو تو من دیدم که دید

باد بر آن آفریننده هزاران آفرین
کاین چنین سنگین دل سحر آفرینی آفرید

رشتهٔ جانم بتار طرهٔ دلبند بست
رشتهٔ الفت و یا پیوند جان من برید

اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
روزم از زلفش سیاه و مویم از هجرش سپید

بهر اشکی آبروی خود نمیبایست ریخت
شهریارا منت مردم نمیباید کشید

بوی پیراهن

اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
اگرچه بخت نمیآید ازضلال قدیم

شمیم پیرهن یوسف آیدم بمشام
اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم

ببوی زلف توجان وعده داده‌ام اینك
چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم

حدیث روی تو میگفت لاله بادل‌من
که داغ‌دل کندم تازه یاد عهد قدیم

شکنجهٔ‌شب هجران بزیرپنجهٔ عشق
فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم

سیاهی شب و بحران عشق و تنهائی
شب ستیزهٔ گور است با عظام رمیم

شکسته کشتی طوفانیم که کرده عنان
بدست کشمکش گرد بادها تسلیم

زسرحد عدم‌آنروز خیمه بر کندم
که‌عشق راهنمون گشت تابدین اقلیم

فغان که این فلک سفله قدر من نشناخت
که میهمان بکشد کاسهٔ سیاه لئیم
اهادیاً بکریم الذی یفر کریم
تو خویش داددل من ده ای خدای کریم
من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
که در مقابل ان آسمان کند تعظیم
من ان فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم
که حالیا شده ام درشرابخانه مقیم
بشهریاری ملک سخن برندم نام
برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

یوسف در کلبهٔ احزان

به طلبکاری جان ان بت جانان من امد
بعد عمری که بلب درطلبش جان من امد
زانهمه ناله که سر کرد دلم چون دل یعقوب
یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من امد
من که دیوانه نبودم شبی ان حور پریزاد
طره ها سلسله در خواب پریشان من امد

بیکی چشم زدن زان خم ابروی کمانش
تیرها بر هدف سینهٔ سوزان من امد
در غم زلف پریشان تو اخر بسر من
هرچه امد همه از بخت پریشان من امد
شهریارا غزل دلکش وشعرتر موزون
گنجهائی است که درخاطر ویران من امد

ماه سفر کرده

ماها توسفر کردی و شب ماندو سیاهی
افزود شب غم به سیاهی و تباهی
شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد
کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
شبهای فراق تو سیه پوشی آفاق
دارد به سیه کاری ایام گواهی
تاصبح من و شمع نخفتیم ولیکن
شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی
چشمی برهت دوخته ام باز که شاید
باز آئی و برهانیم از چشم براهی

دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
لیك از تو خوشم باکرم گاه بگاهی

تازلف تو ام باز نوازد به نسیمی
چون شعله لرزندهٔ شمعم به تباهی

تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
ما نیز بسازیم به تقدیر الهی

تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم
افسانهٔ این بی سروته قصهٔ واهی

انتظار صبح - سفر بکوی جانان

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم
که تاسپیده دم امشب ستاره می شمرم

سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست
که با ستاره ستیز است وجنگ باقمرم

گرآسمان برخ آفتاب در نگشود
بسان صبح برآنم که پرده اش بدرم

من آفتابم و گر دامن افق رنگین
زخون شب نکنم خود بریده باد سرم

شراره‌وار فرا گر جهم از این آتش
چو باد از سر این اب‌وخاك در گذرم
ره فراری اگر پیش پای من به نهند
چنان روم که دگر پشت سر نمی‌نگرم
بطرف گلشن جانان گشوده ام پر و بال
اگر ز سنگ ستم نشکنند بال و پرم
روم بکوه و کمر در پی غزالی اگر
ز بار محنت چون کوه نشکند کمرم
بشهر خویش بود هر که شهریاری و من
به شهر دربدری شهریار دربدرم

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب
می سوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
درپای من افتاد مه ازشوق که دانست
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
بزدای غبار از دل من تا که زداید
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب

پای ازسر این سایه نشین برمکش ای سرو
تا سر نکشد بخت بد سر کشم امشب
با گوشهٔ چشمت نظرم هست و نظر نیست
با جام زر افشان و می بیغشم امشب
قمری زپی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو سرود غزل دلکشم امشب

سوز عاشق - ساز معشوق

ساز کن نغمهٔ جانسوزی ازان ساز امشب
تا کنم شکوهٔ هجران تو اغاز امشب
ساز در چنگ تو سوز دل من میگوید
نه از دست بسوز دل من ساز امشب
زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم انست که از پرده فتد راز امشب
بر کشد بلبل مضراب تواز گلبن ساز
چودن عاشق شوریده سر ، اوازامشب
گلبن نازی و دربای تو با دست نیاز
میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب

گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
پرچو پروانه کنم بازه پرواز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار امده با کاسهٔ دربوزهٔ عشق
بگدائی تو ای لعبت طناز امشب

مقام ارجمند

ای زده طعنه لب لعلت به قند
قیمت قند لب لعلت بچند
اختر فیروزی (فیروز کوه)
سرو چمان چمن (ارجمند)
صبح شد از قصر فلك آفتاب
چون بت عیار زند نوشخند
جامهٔ زر بفت ببر کرده کوه
دشت و دمن خفته بذیلی بزند
رودی ازان کوه سر آرد بزیر
کوه از آن غالیه گون دم سمند

گله پرا کند بدامان کوه
عقد پرن شد بره و گوسفند

دهکده خاموش و ازانسوی کوه
زمزمهٔ نای شبان شد بلند

آه کزین نالهٔ جانسوزنی
آه و فغان خیزدم ازبند بند

رقص کنان تا بلب چشمه سار
دخترکان کوزه بکف میروند

خیز فسونکار بنا تا نهی
در رهشان دام به افسون و فند

پاسخ دلکش دختر فریب
با حرکات خوش خانم پسند

چشم سیه باز کن ازخواب ناز
کار گه سرمه فروشان ببند

آتشی ازچهرهٔ خود بر فروز
جان من سوخته جان کن سپند

تا مگر از چشم حسود چمن
بر گل رخسار تو ناید گزند

قمریت ای سرو بنازد به است
بلبلت ای گل بنوازد به زند

سوی چمن چم که گل و سرورا
پای به گل سازی و خوار و نژند

تار بچنك آر كه در گوش گل
نغمهٔ مرغ چمن آید چرند

آهوی سر مستی و روز شکار
شیر ترا آهوی سر در کمند

شادزی و کام ستان بوس گیر
ازلب شوخان ملوس ولوند

لیك مده دل بکف عشق هان
ازمن دلداده زکف ، گیر پند

قدر مرا نیز بدان زینهار
بنده چو این بنده کم افتد به بند

خواهی اگر گرد جهانرا بگرد
گر نکنی مسخره و ریشخند

از لب دریای خزر تا به هند
وز خط شط تا بلب هیر مند

هم سوئد و نروژ و روس و پروس
صرب و لهستان و سویس و هلند

تا که به بینی چومنت یار نیست
بیخبری تا بکی و تا بچند

گر درخت بن خطو پرهیز کن
اینه از آه دل درد مند

شاعر درویشم و بیخانمان
عاشقم و مضطرم و مستمند

تامه و خورشید بهر صبح و شام
خنده نثارند بچرخ بلند

جام تو بادا بکف و کام خوش
نام تو پیروز و مقام ارجمند

«قصیدهٔ فوق در قریه ارجمند فیروز کوه»
«ساخته شده است»

افتاب شکسته

دلم شکستی از ان زلف تابتاب شکسته
خروش خیزدم‌ازسینه‌چون رباب شکسته

تو با کلالهٔ زلف شکن شکن همه مانی
بدانچراغ که دارد بسر حباب شکسته

بر غم منکرشق القمرٔ فروقهٔ زلفت
بروز روشنی اوردهٔ افتاب شکسته

شکست سینهٔصدچاك من‌زسنگ حوادث
دلا برون شو از این خانهٔ خراب‌شکسته

شکست‌پای‌تو کامشب‌بدیدهٔنامدی‌ای‌خواب
بلی بچشم نیابد درست خواب شکسته

جهانگشای درستی وجام‌غیب نمائی است
اکر بدست فتدشیشهٔ شراب شکسته

شکسته ازدل‌عشاق‌خسته بسکه‌فزون‌است
گذشته در سر زلفش‌زحد حساب شکسته

غنای دوست مغنی بخوان شکستهٔ ماهور
فدای دست تومطرب بزن‌جواب شکسته

شکسته‌حال شدی شهریارطبع‌روان رفت
چرا که اب نمـاند در اسیاب شکسته

دستگاه حسن

دستگه عارض تو مـاه ندارد
پیش‌تو خورشید دستگاه ندارد

ماه خجل‌شدزحسن روی‌تو اری
روشنی افتـاب مـاه نـدارد

حرم ترا میتوان خرید باهی
آه که دل در بساط آه ندارد

چشم‌ترم آستین‌بخون جگر شست
عاشق صادق مگو گواه نـدارد

یوسف‌وچاه اردل‌من وذقن‌تست
یوسف بیرون شدن زچاه ندارد

خاك‌کف پای تست تاج سرمن
تـاج مرا هیچ پادشاه نـدارد

جانب چشمم‌نگاه‌دار که این‌چشم
ز تو عنان نـگه نـگاه نـدارد

جذبهٔ معنی نگر که پادشه عشق
ملك جهان گیرد و سپاه ندارد
راه خرابات شهریارچو بگرفت
میل خرافات خانقاه ندارد

اغاز هجر

چرا در این چمن ان سرو من نیست
چرا ان سرو دیگر در چمن نیست
خدارا بلبل دستان سرا کو ؟
در این گلشن بجز زاغ و زغن نیست
دلم چون لاله داغی تازه گیرد
چو می بینم که یاران کهن نیست
نگارا بیوفا یا ، بی تو دنیا
مرا جز گوشهٔ بیت‌الحزن نیست
بروی چشم من جای تو خالی است
چرا جانا ترا یاد از وطن نیست
ترا هرجا که هستی وقت خوش باد
مرا قسمت بجز رنج و محن نیست

رفیقان ریا کار زمان را
چرا با یکدگر جز سوء ظن نیست
چرا من انس می گیرم بمردم
کسی درفکر من زین مرد و زن نیست

بپر ای روح علوی سوی بالا
که این زندان پستی جای من نیست
سلیمانی نگین افرینش
بجز در دست مشتی اهرمن نیست

بهل دنیا که گر بایست مردن
چه غم گر خود بتن مارا کفن نیست
که این جان کندن دنیا پرستان
تلافی کلنگ گورکن نیست

سر خاك من ائی اشك ریزان
بهنگامی که روحم در بدن نیست
بکام تلخ ما ها بایدت بود
که دیگر عاشق شیرین سخن نیست

چو پروانه بسوزم شهریا را
که ان شمع طرب در انجمن نبست

اقبال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
واژگون گشت ازسپهر واژگون اقبال من

خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
آشنایا باتو گویم گریه دارد حال من

باتو بودم ای پری، روزیکه بخت ازمن گریخت
چون توهم ازمن گریزی وای براحوال من

روزگار اینسان که خواهد بیکس وتنها مرا
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

طایر بی آشیانم برلب بام وفا
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من

باز میگشتم زراه شیب با خیل خیال
خاطرات کودکی آمد باستقبال من

خردو زیبا بودی و زلف پریشان توبود
از کتاب خلقت اوراق سیاه فال من

شهریارا بامه نامهربان من بگوی
خوش پراکندی زهم شیرازهٔ آمال من

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید
ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
نوبهاران چون شود طی در چمن افسردگیهاست
عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نپاید
با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی
اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برگ مرگ
این نهال آرزو روزی ببار آید ؟ نیاید
سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل
هرچه کاهد زلف بر دیوانگی من فزاید
باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمانی
ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر میگشاید
شهریارا با خیال بیکسی خو کن که آخر
جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید

سعادت موهوم

دوش درخواب من آن لاله عذار آمده بود
شاهد عهد شبابم بکنار آمده بود

برسر کالبدم خاطرهٔ عهد قدیم
چون یکی روح پریشان بمزار آمده بود
در کهن گلشن طوفان زدهٔ خاطر من
چمن پر سمن تازه بهار آمده بود
طرهٔ سنبلی از باد صبا میر قصید
بر سر شاخ گلی نیز هزار آمده بود
می شنیدم ز فلك نغمهٔ جاویدانی
مهر بر چهرهٔ من خنده نثار آمده بود
تیشهٔ کوهکن افسانهٔ شیرین میخواند
هم دران دامنه خسرو بشکار آمده بود
سرو ناز من شیدا که نیامد در بر
دیدمش خرم و سر سبز ببار آمده بود
خواستم چنگ بدامان زنمش بار دگر
دیدم آن سرو روان راهگذار آمده بود
لابهها کردمش ازدور و ثمر هیچ نداشت
پای ان آهوی وحشی بهفرار آمده بود

چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
روز پیری بلباس شب تار امده بود
آوخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
کس ندانست دراینجا بچه کار آمده بود
شهریار غزل این نظم پریشان که نوشت
روحش از بار حوادث بفشار آمده بود

حسرت عاشق

در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت
همخانهٔ حرمانم و همسایهٔ حسرت
تا سایه‌ات ای سرو سهی برسرمن نیست
حق کم نکناد از سرمن سایهٔ حسرت
گر باختم از عشق تو سرمایهٔ هستی
اندوختم از هجر تو سرمایهٔ حسرت
هرشب گلهٔ زلف تو نامه کنم آغاز
آری که بلند است بشب پایهٔ حسرت
گویند که چون مادر ایام مرا زاد
پرورد بدامان غمم دایهٔ حسرت

دهقان ازل بین که بخرمنگه عمرم
افراشته از خوشهٔ غم طایهٔ حسرت
خود مصحف عشق است مرا دفتر اشعار
پیغمبر شعرم سخنم ایهٔ حسرت

محنت و ملال

زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم
ز پا فتادم و اسوده از خیال شدم
برو که لشکر محنت چو برسر من تاخت
تو دست من نگرفتی و پایمال شدم
بطرهٔ تو چو دست رقیب گشت دراز
میان جمع چه دانی که من چه حال شدم
ببام قصر تو پر میفشاندم از سر شوق
کنون زسنك حوادث شکسته بال شدم
خیال روی توام قد خمید و تن کاهید
بدور ابرویت ای ماه چون هلال شدم
بماه وسال هوای جوان سرو قدی
فتاد بر سرم و پیر ماه و سال شدم

بیاد زلف پریشان یار درشب هجر
زمویه گشتم موی وز ناله نـال شدم
سئوال کردمش از شهریار یادآری ؟
نداد پاسخ و شرمنده از سئوال شدم

شهریار و دهقان

بدوش دل زغم عشق بارهـا دارم
هنوز با دل مجروح کار ها دارم
در انتظار توام دیده شد سپید وهنوز
ز تیره بختی خویش انتظارها دارم
چولاله در دل‌خونین داغدیدهٔ‌خویش
زعهد لالـه رخان یادگار ها دارم
شب فراق تـو با شاهد سیه بختی
بر غم وصل تو بوس وکنارها دارم
چوبشنوم ز چمن نالهٔ هزارای گل
فغان و ناله چو بلبل هزار ها دارم
نسیم‌صبح زند چون بتارزلف‌توچنگ
هوای نالـهٔ جانسوز تار هـا دارم

شکایت شب هجران بشمع خواهم گفت
که شب نشینی شب زنده دارها دارم

قرار خاطر من زلف بیقرار تو برد
بیا که با سر زلفت قرارها دارم

بهار عمر جوانی من خزان شد و من
هنوز عشق رخ گلعذارها دارم

بخویش نام دهم شهریار و چون دهقان
سیه تر از شب غم روزگارها دارم

شهریاری من

جز من به شهر یار کسی شهریار نیست
شهری به شاه پروری شهر یار نیست

در بارگاه سلطنت فقر، شاه را
بندند در بزخ که به دربار بار نیست

من طایر بهشتیم اما در این قفس
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست

برگ خزان بزردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته انـد
کاوخ بعهد لا له رخـان اعتبار نیست
شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز
اگه ز حال عاشق شب زنده دار نیست
گویند مرگ سخت بود، راست گفته اند
سخت است لیك سخت تر از انتظار نیست
از روزگار عاطفه هر گز طمع مدار
اصلا نشان عـاطفه دو روزگار نیست
منصور زنده باد که دربای دار گفت
اسان گذر زجان که جهان پایدار نیست
جان پرور است زندگی شهر یارلیك
جز غم به (شهر یار) دراین شهر، بار نیست

سلطنت فقر

گر بمیرم ز غم و زنده شوم بار دگر
غیر بار غـم عشقت نـکشم بار دگر
پیرو قافلهٔ عشقم و جز جذبـهٔ شوق
نیست این قافله را قافله سالار دگر

همچو دیوانه کشد سلسلهٔ زلف بتان
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر

چه توان کرد که هر لحظه فلك انگیزد
پی آزار دل زار دل آزار دگر

یوسف دل بکلافی نخرد زال فلك
می برم یوسف خود را بخریدار دگر

هر زمان گردد در مملکت عشق بلند
بسر افرازی منصور دگر دار دگر

بشب هجر تو در خلوت تنهائی خویش
نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر

غیر چشم من و پروین فلك نتوان یافت
در دل تیرهٔ شب هجر تو بیدار دگر

باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل
بقیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر

شهریارا مهل ابن سلطنت فقر که نیست
به درر باری دربار تو دربار دگر

بیش ماندم خوار گشتم

ز بازیهای دنیا زار گشتم
از این محنت سرا بیزار گشتم

چو دیدم یار با اغیار شد یار
ز تنهائی بمحنت یار گشتم

ربود از کف گلم باد مخالف
در این گلشن اسیر خار گشتم

عزیزی درجهان افزون نماناد
بدنیا بیش ماندم خوار گشتم

شب دوشم شباب امد ببالین
دریغ از خواب خوش بیدار گشتم

بهشتم دامن صبح جوانی
هم اغوش شبان تار گشتم

بگردن حلقه زنجیر عشقش
بگرد کوچه و بازار گشتم

وفا افسانه دیدم شهریا را
که من گرد جهان بسار گشتم

هرچه پیش آید خوش اید

یارا گر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید
با پریشانی بسازم هرچه پیش آید خوش آید

خوش بود بر کعبه روی تو زلفت سجده آرد
محترم دارش که گر کافر بکیش آید خوش آید

یار بیگانه پرستم بر سر بیمار عشقش
روزی ار با نرگس بیمار خویش آید خوش اید

ما که از لعل لب نوشین تو نوشی ندیدیم
باری از ان تیر مژگان هرچه پیش اید خوش اید

در غم زلف پریشت در پیم افتاد جمعی
کز پی دیوانه مردم هرچه پیش ابد خوش اید

تیر مژگان تو دارد مرهم ریش دل من
زخم پیکانت گرم برقلب ریش ایدخوش ابد

در پریشان روزگاریهای هجران شهریارا
یارا گر پیشم بدان زلف پریش اید خوش اید

عیدی فلك

گذشت سال و ز ماهم نشان نمیآید
نشان از ان مه نا مهربان نمیآید

نیامد ان گل خندان و نوبهار آمد
امان زبخت که این آمد آن نمیآبد

سیاه دل شب عیدا سیاه بادت روی
که شرمت از رخ ازادگان نمیابد

کسی که کرد مرامیهمان خوان شکر
چرا بخون جگر میهمان نمیآبد

من ار چه خانه ندارم ولیك دوست چرا
بخانهٔ من بی خانمان نمیآبد

کجا کبوتر زرینه طوق من خودباخت
که چون فرشته در این اشیان نمیآید

منادیان محبت کجا شدند آخر
صدای زنگی از ان کاروان نمیاید

فلك بعیدی امسال من چه خواهی داد؟
برو که از تو امید امان نمیآید

همه بدیدن هم میروند فردا صبح
کسی بدیدن بیچارگان نمیآید

بآب دیده ولخت جگر بساز ای دل
جز این نواله زخوان جهان نمیآید

رفیق، دل بجهان در هوای سود مبند
کزین معامله اَت جز زیان نمیآید

ازاین غرور جوانی که جاودانی نیست
بغیر مسکنت جاودان نمیآید

مبین بهار کز آنسو بطرف گلشن عمر
بجز تطاول باد خزان نمیآید

ز بیوفائی خود ماه من قیاس بگیر
که بوی مهر از این آسمان نمیآید

زکاهش غم تو استخوان شدم لیکن
همای مهر تو بر استخوان نمیآید

امید وصل توام زنده داشته است هنوز
چه سازم ازتن جانسخت جان نمیآید

ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم
که این ز دست من ناتوان نمی‌آید

بهل کتاب محبت‌مخوان فسانهٔ عشق
که جز ندامت از این داستان نمی‌آید

یاد یار

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید
بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید

چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری
مرا در سر هوای ناله های زار زار آید

چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل
شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید

مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار اید

چو لاله با دل خونین دمد در دامن کهسار
دلم از بیوفائیهایت ای گل داغدار آید

بحسرت یادم آید چهر پر نقش نگارینم
چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید

ببار آمد نهالان چمن سرسبز شد هامون
نهال آرزوی من الهی کی ببار آید
خدا داند که بر طرف گلستان بیجمال یار
خلد خارم ببای دل گلم در دیده خار آید
چه خوش باشد که انخورشیدرخ باچشم خواب الود
شب هجران ببالین من شب زنده دار آید
ملامت کردنش نتوان که ترك صحبت ما گفت
که سلطانرا سزد کز صحبت درویش عار آید
چو بلبل از خزان هجران ای گل شکوه ها دارم
بعهد گل چو بلبل بر فراز شاخسار آید
دل چون غنچهٔ بژمردهٔ من وا نخواهد شد
اگر صد بار گل رویدو گر صد ره بهار آید
ز شعر شهریار این نکته خوش دارم که دی میگفت
مرا هرگه بهار آید بخاطر یاد یار آید

برك وساز

بهار آمد وبرگ طرب بساز آورد
گل وبنفشه که دی برده بود باز آورد

طراوتی که خزان از چمن بیغما برد
بهار بار دگر آمد و فراز آورد

بشاخ وبرگ نهالان گل وزید صبا
دل فسردهٔ ما را باهتزاز آورد

عروس گل بسوی حجله گاه ناز آمد
بخاک سجده صنوبر سر نیاز آورد

ز سرو فاخته گلبانگ شادکامی زد
تذروتاخته پیغام اهل راز آورد

صبا بطرهٔ سنبل بمویه بوسه زنان
ز دستبرد خزان شکوهٔ دراز آورد

گشود برگ براه نسیم دست نیاز
شکوفه عشوه ببارید و سرو ناز آورد

چمن زجام شقایق شد انچنان سرمست
که تاخت برفلك وبرستاره تازآورد

سپیده دم چمنم بوی آشنائی داد
صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد

مگر بحال منش سوخت دل تعالی الله
که آتش دل ما سنگ در گداز آورد

بخاك تربت حسرت سرشتهٔ محمود
صبا شمامهٔ از طرهٔ ایاز آورد

شها دریغ که فرمان ترك تاز تو باد
کنونکه عشق توام کرده ترکتاز آورد

مها بزلف سیاهت که در شبان دراز
چها که برسرم این بخت عشوه باز آورد

فلك ز قه قه کبك دری چه عصیان دید
که سینه‌اش هدف چنگ شاهباز آورد

چو آینه است ز دل شهریار آه ای بخت
حقیقت ازچه دراو صورت مجاز آورد

دشت جنون

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت
مجنونم و دردشت جنون خواهم خفت

ای دیده بیالای بخون بستر خاك
کامشب بمیان خاك و خون خواهم خفت

سایه و افتاب

سحر چو دست برآری بچشم مالیدن
زخوابگه بدر آئی بعزم تابیدن
زمشرق سرکوی تو آفتاب دمد
منش چو سایه ز دنبال در شتابیدن
زمن بمقدم تو همچو شمع جان دادن
زتو بماتم من همچو صبح خندیدن
رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندیست
که دررخ تو توان چهرهٔ خدادیدن
خط تو فتنهٔ دور قمر برانگیزد
که گردماه رخت خواست هاله گردیدن
بهارچهرمنا همچو گل بخنده در آی
که کار ماست چو ابر بهار نالیدن
اگرچه کوشش ما نیست غیر ناکامی
ولیك شرط وفا نیست غیر کوشیدن
ز عندلیب خزان دیده نشنوند بباغ
بجز حکایت هجران گل سرائیدن

مرنجا گرچه جفایت رسد که در ره عشق
ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن
وفا و مهر طلب کردن از پریرویان
چو باد بیختن است و چو آب سائیدن
تو شور کوهکن آور نه صحبت شیرین
که کوه عشق بناخن توان تراشیدن
ترا که عشق چو بیند ز دور بر گردد
خطای محض بود گرد عشق گردیدن
خوشم که کوزه گرانم زخاك کوزه کنند
چو کوزه بو که توانم لب تو بوسیدن
بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ
(منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن)

دیوانه و پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری
باز درخواب سر زلف پری خواهم دید
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری

تا مگر باز بخاك سر كوی تو رسم
چون صبا شیوهٔ خود ساخته ام دربدری

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
سوخت درفصل گلم حسرت بی بال وپری

دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
بچمن ریختم آب رخ گلبرگ تری

وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود
از سر زلف سیه نافهٔ خونین جگری

خبر ازحاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
اینهمه عمر بـه بیحاصلی و بیخبری

دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
تا بهوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری

باش تا هاله صفت دورتو گردم ای ماه
که من ایمن نیم از فتنهٔ دور قمری

بار عشقم کمری کرد کز آن موی میان
کوه بنیاد جوانها شده پیر کمری

یاد آن طفل نو آموز فریبنده بخیر
که دم از علم وادب میزد و صاحبنظری

منش آموختم آئین محبت لیکن
او شد استاد دل آزاری و بیداد گری

وه که درچشم خود ازبی‌پسری پروردم
طفل اشکی که برخ میدود ازبی‌پدری

به که تنها ننهم گوشهٔ تنهائی را
کاین دهد توشهٔ دانائی مرد هنری

بر آزادگی سرو تهی دستی اوست
بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری

شهریارا بجز آن‌مه که بری گشته‌زمن
پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

افسانهٔ شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
شب با تن آغشته به سیماب برآمد

آویخت چراغ فلك از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد

شد مست چو من بلبل عاشق به چمن از
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
تا یادم از آن نو گل شاداب بر آمد.

ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
درچشم جوانان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم بلب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه و مهر براحت نکند خواب
آنکس که دراین منزل ناباب بر آمد

درصحبت احباب ز بس روی وریا بود
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه درخواب بر آمد

حقیقت در مجاز

آوخ که دم از عقل زدم کرد پری رم
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من رم کنم از عالم و تنها به ویم رام
او رام همه عالم و تنها ز منش رم

من در همه عالم بجز از دوست نه بینم
او نیز نه بیند چو منی در همه عالم

بیگانگی ازخویشتنم خواست که آن شوخ
شد محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم

او از خوشی وشوخی وعشرت همه سرشار
من با تب و تنهائی و محنت همه توأم

جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی
یارب دگر این سایه مباد از سرمن کم
شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم

عمریست دلم چون نی محزون بفغان است
کی بوده در این سینهٔ محزون دل خرم
هرسال که سلطان بهار از گل و گلبن
افروخته چهر آید و افراخته پرچم
هر گل شودم خاری و در دیده زندیش
هر لاله شود داغی و بر دل نهدم غم
چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
بار غم هجر تو کند پشت مرا خم
درد همه درمان شد و یکدم نفرستاد
زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم
مشتاقی من مایهٔ مهجوری من شد
مشتاقی و مهجوری اصلی است مسلم

از دولت هجرانم با یاد تو مونس
بی منت درمانم با درد تو همدم
دوشینه که تن خاکنشین شد من و همت
رندانه گذشتیم از این برشدهٔ طارم
این جان عجب بین که برم راه به جنت
از گندم خالی که شود رهزن آدم
از رخنهٔ دل تافت رخ شاهد مقصود
چون چهر مسیح از دل پیراهن مریم
از عشق مجازم بحقیقت گذر افتاد
تا جام پیاپی دهی و رطل دمادم
من جرعه کش گوشهٔ میخانهٔ عشقم
باشد که بجامی نخرم سلطنت جم
در قالب الفاظ من افزایش معنی است
تا پرتو دریا دهد این قطرهٔ شبنم

دستگیری اسمان

ای عسس گرشاد از این هستی که شب مستم گرفتی
من بدین شادم که میافتادم از دستم گرفتی

تا ز پا ننشسته بودم کی حریفم بودی ای چرخ
ماه من از کف چو من از پای بنشستم گرفتی
رسم این باشد که گیرد دست پیران نوجوانان
نوجوانا پیر گردی خوب از دستم گرفتی
پست گفتن لایق طبع بلندم نیست لیکن
ای فلک گر خود نه پستی از چه رو پستم گرفتی
آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری
تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی
ماه من زلفی بدستم دادی و من بستمش جان
بازم آن زلفی که من تارش بجان بستم گرفتی
عهد کردی تا که عهدت نشکنم جانم نگیری
آخرم جان گرچه من عهد تو نشکستم گرفتی
شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید :
(آسمان بی ماه مانی ماهم از دستم گرفتی)

شبیخون عشق

بازعشقم زد شبیخون ای عجب !
گو چه میخواهی ز من این نصف شب؟

عشق ای آتش زن دنیاو دین
ما دگر هستیم خاکستر نشین

عشق ای پرورده دامان من
بیش از این بر آتشم دامن مزن

عشق ای بیچاره ساز چاره سوز
قصد جان نا توان داری هنوز ؟

عشق ای بیداد را بنیاد نه
عشق ای بنیاد را برباد ده

عشق ای همسایهٔ آوارگی
عشق ای سرمایهٔ بیچارگی

عشق ای زندان تاریك بلا
عشق ای زنجیر پای مبتلا

عشق ای دریای طوفان زای غم
عشق ای وحشت فزا قعر عدم

راحت از بارغم دل کن مرا
یا بکش یکباره یا ول کن مرا

گیج و گول ابله وخل کردیم
لات اوت آسمان جل کردیم

زندگی چون تیر رفت از شست من
آب پاکی ریخت روی دست من

شیر پیرم می کشندم مور ها
موش از کونم کشد بلغورها

عشرت از ما رشتهٔ الفت گسیخت
(آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت)

شاهبازا خود نمائی میکنی
با مگس زور آزمائی میکنی

نیست دیگر طاقت کشتی مرا
دست بردار از سرم کشتی مرا

زور تو با ما نمیسازد دگر
مرشد اینجا لنگ اندازد دگر

باز را چون صعوه پر انداختیم
پیش تیر تو سپر انداختیم

یاد داری من چه بودم چون شدم
از بلندی چون فلک وارون شدم

من هم آخر کار و باری داشتم
آبرو و اعتباری داشتم

بد نکردم با تو کردم بندگی
پاك افتادم ز کار و زندگی
تیره روز از گردش کوکب شدم
لاجرم محتاج شام شب شدم
من ندارم چون تو حال کشمکش
عشق بالا غیرتاً از ما بکش
ای سرت گردم بکن لوطیگری
بر کش ازما بند کن بر دیگری
یکزمان گر ما جوان بودیم ولش
حال دیگر دور ما را خط بکش
من همیخواهم دهی خط امان
تازه داری میکشی خط نشان ؟
ما حریف زور مندان نیستیم
ما برادر مرد میدان نیستیم
دیگر آن شور و جوانیها گذشت
آن غرور و پهلوانیها گذشت

سالها بردم ببوی گنج رنج
رنجها دیدم ندیدم روی گنج

سالها شد قوت من با درد و داغ
روز و شب خون جگر دود چراغ

آن پری کی یاد عاشق میکند ؟
ترك یاران موافق میکند

عاشق آری سعی بیحاصل کند
عشق سعی آدمی باطل کند

پریشان روزگاری

زلف تو برده قرار خاطر ازمن یادگاری
من هم اززلف تو دارم یادگاری بیقراری

روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا بیاد چشم مستت گوشهٔ میخانه گیرم
رشك مهر وماه گردد جام بزم میگساری

سنگ بردرکم بزن زاهد بیا خود تا بهبینم
کوزهٔ می بشکنند یا کاسهٔ پرهیز کاری

چشم پروین فلك از آفتابی خیره گردد
ماه من درچشم من بین شیوهٔ شب زنده داری

همچو آهو گشتم از مردم فراری تا که دیدم
آهوی چشم تو ای آهوی ازمردم فراری

شد دلم زندانی مشگین حصار چین زلفت
شاید ای آهوی مشکوئی وای شوخ حصاری

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری

گر نمیآئی بمیرم زانکه مرگ بی امان را
بر سر بالین من جنگ است باچشم انتظاری

خونبهائی کز تو خواهم گر بخاك من گذشتی
طرهٔ مشگین پریشان کن برسم سوگواری

خواهم از شوق گل روبت غزلخوان باز خیزم
فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری

شهریاری غزل شایستهٔ من باشد و بس
غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان
آن طربخانه کن بیت حزن باز رسان
ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من نیز بمن باز رسان
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را
تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یا رب
بخطا رفتهٔ مارا بختن باز رسان
رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
یارب آن نوگل خندان بچمن باز رسان
از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
آن سفر کردهٔ ما را بوطن باز رسان
ای صبا گر به پریشانی من بخشائی
تاری از طرهٔ آن عهد شکن باز رسان
شهریار این در شهوار بدربار امیر

من و ماه

مهتاب و من را بهم آمیخته بودیم
خوش رویهم آنشب من ومه ریخته بودیم

با یاد سر زلف تو ایشوخ من و ماه
از شاخهٔ سرو چمن آویخته بودیم

از روزنهٔ انجم پرویزن گردون
خوش گرد ملالی بزمین بیخته بودیم

ازشرم گل روی تو با اشک چوشبنم
آب رخ گلبرگ تری ریخته بودیم

چون چشم سیه مست تو ای سرو گلندام
صد فتنه زهر گوشه برانگیخته بودیم

زان پیش که بر زلف تو بندیم دل خویش
ما رشتهٔ مهر از همه بگسیخته بودیم

شتاب شباب

شباب از بر من با شتاب میگذرد
بدین شتاب دریغا شباب میگذرد

بده شراب الهی جوان که پیر شوی
مکن درنگ که وقت شراب میگذرد

چه الفتی است میان من و سر زلفت
که عمر من همه در پیچ و تاب میگذرد

فغان که یار مرا زار میگذارد و خویش
بصد کرشمه و ناز و عتاب میگذرد

خراب چون نشود خانهٔ دلم کانشوخ
بدان دو نرگس مست و خراب میگذرد

چو داد عشق توام درس و مشق بیداری
خیال خواب بچشمم بخواب میگذرد

ز ماه روی تو زلفت گذر کند آنسان
که ابری از جلو آفتاب میگذرد

به آب و تاب جوانی خویش غره مشو
که خود جوانی و این آب و تاب میگذرد

بزیر سنك لحد استخوان پیکر ما
چو گندمی است که از آسیاب میگذرد

بچشم خود گذر عمر خویش می بینم
نشسته ام لب جوئی و آب میگذرد

خوش آن دقایق عمری که در چمنزاری
بنالهٔ دف و چنك و رباب می گذرد

شتاب عمر ببین شهریار و باز بگوی
شباب از بر من با شتاب میگذرد

گلبن نوخاسته

شمع من سوزشم افزوده وجان کاستهٔ
انجمن ها زرخ خویشتن اراستهٔ

ای پریچهره بدیوانگیم افزود است
هرچه از سلسلهٔ زلف سیه کاستهٔ

دیدم از هر قدمت فتنهٔ نو برمیخاست
شهدالله که تو خود فتنهٔ نو خاستهٔ

عذر رسوائی خود میطلبم از در عجز
گرچه صدبار تو خود عذر مراخواستهٔ

سرو من قامت موزون ترا شایان نیست
جامهٔ مهر بدینگونه که پیراستهٔ

بلبل شیفتهٔ نو گل افکار توام
ایکه در باغ ادب گلبن نوخاستهٔ

غزل فوق در استقبال غزل اقای امیری فیروزکوهی که بدین مقطع بود:

«بوی جان پرور لطف ازسخنت آیدامیر
گرچه در باغ ادب گلبن نوخاستهٔ»

ساخته شده است

چمن ارا

ای آهوی مشکوئی‌وای شوخ‌حصاری
وی شاهد کشمیری و ای ترك تتاری

گوئی شب هجر تو ز بخت سیه من
چون تار سر زلف تو آموخته تاری

رقص آیدم ازتار توچون زهرهٔ چنگی
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری

آنجا که گل‌روی‌تو گردد چمن‌آرای
گلهای چمن را نپذیرند به خاری

پیش رخ روشن تر از آئینه‌ات ای ماه
خورشید کشد آرزوی آینــه داری
من از لب میگونـــ تو مستی طلبیدم
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
یارم همه در هجر تو شد ناله و افغان
کارم همه در عشق تو شد گریه و زاری
هر گه که بهار آید و خندد بچمن گل
بر دیدهٔ من گریه کند ابر بهــاری

ممه را لولو برد

آخر انشوخ مرا از رو برد
آبرو داشتم و یــارو برد
اولش عشق نهــان می کردم
آخر از سوختن دل بو برد
مکن ای دل هــوس لعل لبش
بچه جان آن ممه را اولو برد
همه شب بی تو (با بن سوء چراغ)
گریه چشمان مرا از سو برد

بوئی از زلف تو آورد صبا
صیت رسوائی من هر سو برد
رهم آنشوخ کمان ابرو زد
دلم آن آهوی مشگین مو برد
از در مهر مرا بیرون کرد
دگرانرا بتواضع تو برد
مردهٔ شو زندگی من ببرد
نشد این لکه بشست و شو برد
من کم رو چکنم ماه مرا
آن رقیب سمج پر رو برد
شکر لله که رخش موی آورد
(برو رو) هرچه که بودش مو برد
شهریارا خفه شو. خیمهٔ انس
باید اکنون بکنار جو برد
هر که سر باخت بچوگان وفا
گوی میدان سعادت او برد

کودک قرن طلا

تا بکف اندر مرا نه زر ونه سیم است
شمع مرادم برهگذار نسیم است
چون کنمش طالب قصیده که یارو
کودک قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند
کاینهمه آئین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته
گرچه درست آفناه خرج ایحیم است
خون شفق تا بود به کاسهٔ گردون
دامن شب سفرهٔ سیاه لئیم است
ای دل اگر درجهان نشان کرم نیست
غصه نخور جان من خدای کریم است
هر نبئی نا گزیر معجزتی بود
معجزت شهریار طبع سلیم است

گلهٔ عاشق

آتشی زد غم هجران تو درجان که مپرس
آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس

گلهٔ کردم و از یك گله بیگـانه شدی
آشنایا گله دارم ز تو چندان که مپرس
ماه کنعانی من بی تو مرا چون یعقوب
نالههائی ایست دراین کلبهٔ احزان که مپرس
سرو نازا گرم اینگونه کشی پای از سر
منت آنگونه شوم دست بدامان کـه مپرس
دامن وصل تو مشکل بکف آمد لیکن
آنچنانم بشد از چنگ بآسان که مپرس
از (امیری) چه خوش این بیت بیاد استمرا
گنجهائی است دراین خاطرویران که مپرس
(بهوای سر زلف تو چنان رفت بباد
سرو سامان من بی سرو سامان که مپرس
بخت از من بگریز است بدان حد که مگو
چرخ با من بستیزاست بدآنسان که مپرس
شهریارا دل ازاین سلسله مویان بر گیر
که چنانم من ازاین جمع ، پریشان که مپرس

خون سیاوش

هر زمان باد کزان زلف و بنا گوش کنیم
روز خود باشب غم دست در آغوش کنیم
دوش با برگ گلم بحث بنا گوش تو بود
شرط باشد همه شب کار شب دوش کنیم
شب هجران چو شود صبح و بر آید خورشید
داستان شب دوشینه فراموش کنیم
(اهل دل را نبود تفرقه) بازآ بازآ
یار ما گفت که این بند بجان گوش کنیم
بیشتر زآنکه کنند از گل ما ساغر می
خیز تا ساغر می با دف و نی نوش کنیم
خون دل ریخته چشم سیهی کو رستم ؟
تا از این ترك طلب خون سیاوش کنیم
زآب فیض کرم دوست مگر آن آتش
که غم افروخته جان سوخته خاموش کنیم
از در عجز خطا پیشه دلا عذر خطا
عرض با شاه گنه بخش خطاپوش کنیم

شهریار این غزل نغز امیر است که گفت

نوبهار است بیا ساغر می نوش کنیم

غزل فوق نیز در استقبال غزل امیری است .

صلای عشق

تا که از پشت خم تاك نشان خواهد بود

پشت افلاك خم از تاك نشان خواهد بود

تا به دردی کشیم عشق صلا خواهد زد

جان نثار قدم درد کشان خواهد بود

زنده با یاد سر زلف تو جان خواهم کرد

تا نسیم سحری مشك فشان خواهد بود

صحبت پیر مغانرا بجهان نفروشم

روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود

ساقیا کوزه می ده که تن خاکی ما

(آخر کار گل کوزه گران خواهد بود)

خوان عمر تو به یغمای اجل خواهد رفت

اخر ای باغ بهار تو خزان خواهد بود

پیشتر زآنکه پر ازخاك شود کاسهٔ چشم
چشم ما درپی خوبان جهان خواهد بود

دیدهٔ تادرپی خوبان جهان خواهد رفت
کار دل ناله و فریاد و فغان خواهد بود

بامیدی که نشانند بچشمم سروی
تاابدآب از این چشمه روان خواهدبود

همچو پروانه ز شمع رخ جانان همه شب
سوختن کارمن سوخته جان خواهد بود

ای سکندرتو بظلمات درون جان بسپار
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شهریارا بگدائی در میکده ناز
که دلت محرم اسرار نهان خواهد

سخرهٔ ماه

ای طلعت تو سخره برخسار ماه کن
زلف تو روز روشن مردم سیاه کن

روی تو آتشی است دل آفتاب سوز
موی توسایه ایست سیه روی ماه کن

یعقوبها ز هجر تو بیت الحزن نشین
ای صد هزار یوسف مصری بچاه کن

شوق وصال تو ز طرب کاه کوه ساز
بار فراق تو ز تعب کوه کاه کن

نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن
ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن

روی تو خرمن گل و بلبل بباد ده
موی تو حال درهم سنبل تباه کن

پیر خرد که مسئله آموز حکمت است
در نکتهٔ دهان تو شد اشتباه کن

کارم ز عشق تو بجز افغان و آه نیست
ای کار عاشقان خود افغان و آه کن

بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق
ای خاك درگه تو گدا بادشاه کن

غزل فوق بمناسبت تغییر تخلص از (بهجت)
به (شهریار) سابقاً ساخته شده است

وای وای من

آخر زدی به هستی من پشت پای وای
وای از سیاه کاریت ای بخت وای وای

از دیر آشنای تو بودم چه شد که باز
بیگـانه گشتی ای مه دیر آشنای وای

شرح جفای تو به دهـم بیوفا شدی
ترك جفا نمیکنی ای بیوفـای وای

سوزد دلم حکایت ساز تو می کند
لب بر لبم بنه که برآرم چو نای وای

از سوز هجر ناله کنم زار زار آه
با شوق وصل گریه کنم هایهـای وای

(من پروراندمت که تو با این بهارشدی)
در چشم تو از اینکه ندارم بها وای

اخر سزای خـدمت دیرین من رفیق
این شد که بشنوم سخن نا سزای وای

جز نیکوئی بجای نمـاند چه می کنی
نه عشق من نه حسن تو ماند بجای‌وای

ایکاش وای وای منش مهربان کند
گر مهربان نشد چکنم ای خدای وای

من شهریار عشق تو بودم گدا شدم
ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

انقلاب حسن

بتا ز روی تو مه در نقاب میماند
چرا که روی تو برآفتاب میماند

ازانزمان که توزیبا پسر نمودی رخ
گروه زن همه خود درحجاب میماند

زچشم مست و خراب توخانهٔ دل من
مثال کاخ ستمگر خراب میماند

چنین دوشیوهٔ چشم‌خمارتست ، کجا
بچشم عاشق بیدار خواب میماند

بحسن غره مباش اینقدر خیال مکن
که گل همیشه بدین آب وتاب میماند

بیاوگر ثوابی بکن بوصل گرای
که آدمی را کارثواب میماند

من از بیان‌وتو ازحسن انقلاب کنیم
نتایج حسن از انقلاب میماند

خوشم که دفتری‌ازشهریارشیرین کار
بیادگاری عهد شباب میماند

شکوه از محیط

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
چه، زندگانی من درخور جوانی نیست

شدم ز زندگی پنج روز خود بیزار
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست

بدان‌سرم نخورم غصه لیك چون‌نخورم
برای من که نشانی زشادمانی نیست

بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ ودرد که این انتحار آنی نیست

دراین محیط نه‌من تلخرورگارم وبس
یکی ازهزار جوانان چنانکه دانی نیست

اساس عیش در این کشور خراب اباد
بجز دسیسه وپارتی و شارلاتانی نیست

ببند از این گله و شکوه شهریارا دم
که هیچ قابل اینها جهان فانی نیست

وداع جوانی

جوانی حسرتا از من وداع جاودانی کرد
وداع جاودانی حسرتا از من جوانی کرد

در اول شاهد عهد شبابم مهربان بودی
دریغا کاخر آن نا مهربان نا مهربانی کرد

رفیق کاروان عشق بودم نیمه ره از پای
من افتادم جرس اعلان کوچ کاروانی کرد

جوانی چون بهاران طی شد و گرد آفت پیری
بمن کاری که با سرو وسمن بادخزانی کرد

قضای آسمانی ساخت چون پیران زمین گیرم
چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد

شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد

کمان چرخ پیرم از کمین برخاست تا بنشست
بدل تیری که قد همچو تیرمن کمانی کرد

فلك را تو کش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند
دگر با این دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد

هنوز از آبشار دیده دامان رشک دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد

جوانی سست عهدی کرد و رفت و سوخت جانم را
تو جان من نگر کز تن نرفت و سخت جانی کرد

چه بود ار باز میگشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد

بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
فغان زان نرگس مستی که با من سر گرانی کرد

ببازی یار دیرین کشت و پروائی نکرد آری
جوانی هم در این ویرانه سر با ما جوانی کرد

عزیزان تا جوانی از کفم گرگ فلك در برد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد

جوانی مر مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد

جوانی رفته ، جانان رفته، جان فرسوده ای ناصح
برو این زندگی دنبال میکن گر توانی کرد
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار ا رید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

اشك ندامت

گر به پیرانه سرم بخت جوانی بسر آید
از در آشتیم آن مه پیمهر در آید
جان بلب آمده جانان من ایکاش دگربار
بادم عیسویم این دم آخر بسر آید
کاشک آن عهدشکن یاد کند عهد مودت
بار دیگر بسراغ من خونین جگر آید
چشم اسپید بدر دارم و دربر دل خونین
مگر آنشوخ سیه چشم چو جانم ببر آید
دانم آن سنگدل آخر شود از کرده پشیمان
آنزمان در پی من کوی بکو در بدر آید
لیکن از من اثری نیست مگر بر سر خاکم
زلف آشفته و دیوانه و شوریده سر آید

رود از دیده چو با یاد منش اشک ندامت
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
شهریارا تو ز بیمهری آن مه گله مگذار
کآخر این عمر تبه گردد و این غصه سر آید

نالهٔ نومیدی

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد
باز در خواب پریشان شب دوشینم
مویها سلسله آنشوخ پریزاد آمد
سر کن ای مرغ چمن نالهٔ نومیدی را
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد
دوش از خندهٔ شیرین و نشاط خسرو
یادم از حسرت و ناکامی فرهاد آمد
عرضه کردم غم هجران ترا با دل کوه
کوه هم با من شوریده بفریاد آمد
ناله بی داد رسم نافت بفریاد رسید
گریه چون سوخته امد بد بامداد آمد

کارزار

زکارزار مرا کار زار کردی و رفتی
بجای صلح وصفا کارزار کردی ورفتی
سنیز اهـل دل آئین روزگاران بود
توهم کـه پیروی روزگار کردیورفتی
مـرا انیس چراگاه عیش بودی چنـد
چو درکمند فتادم فرار کردی ورفتی
بترك گـفتن یاران نه شیوۀ یاریست
برو کـه یاربدی ترك یار کردیو رفتی
قرار بخش دل من نسیم زلف تو بود
چوزلفخویش دلم بیقرار کردی ورفتی
زرنـگ لاله مرا یاد روی یار آیـد
بعهد لاله دلم داغدار کردی و رفتی
شدی زشهر علی رغم من بقصد شکار
باصطلاح تو مارا شکار کردی ورفتی
چنین گـله شاوه هم از شهر یارخورداری
گمان کنم که ندانی چه کار کردیورفتی

چشمه حیوان

سر پیری هوس روی جوانان دارم
ای جوان دست ندارم زتو تا جان دارم

از پریشانی از زلف سیاه است که من
روزگار سیه و حال پریشان دارم

ماه کنعان توئی ای شوخ من اخر زچه رو
جای درچاه غم و گوشهٔ زندان دارم

گرچو یوسف تو دگر حشمت و شاهی داری
من چو یعقوب همان کلبهٔ احزان دارم

من درویش کجا بوس و کنار تو کجا
من کی آن دولت پاینده بدامان دارم

هرشب از گریهٔ شبگیری و آه سحری
غرقه در بحرم و اندیشهٔ طوفان دارم

باد بر زلف تو تا باز رسد رفته بباد
سروسامان که من بی سروسامان دارم

تشنهٔ نوش لب لعل توام در شب هجر
چون سکندر هوس چشمهٔ حیوان دارم

سیهی شب هجران گنه زلف تو نیست
این سیاهی همه از بخت پریشا ن دارم

گر نمائی رخ چون مه زخم زلف سیه
من دگر گوی فلك درخم چوگان دارم

شهر بارا مگرم بخت جوان است که من
سرپیری هوس روی جوانـان دارم

درخانه کس ا رهست یکی حرف بس افتاد

تا باد صبا کوی تو اش دسترس افتاد
ازخاك کف پای تو مشگین نفس افتاد

ازاتش رخسارتو دل درشب هجران
چون موسی سرگشته بشوق قبس افتاد

ای طایر جان برشکن این دام وهوا گیر
شهباز ندیدم که اسیر قفس افتـا د

در ارزوی قافلهٔ عشق تو ای مـاه
خورشید بدنبال صدای جرس افتاد

تا گل زرخت نازکی ودلبری اموخت
بلبل زغزلخوانی من در هوس افتاد

طوفان سرشگم بشب هجر تو رودی
بگشود بچشمم که ز چشمم ارس افتاد

تا در دل شب خواب ترا چشم سیه بست
گوئی بمثل مست بدست عسس افتاد

در پشت نگهداری و سرسودن درپای
چون گیسوی تو هر که شود بیش، پس افتاد

خوابیده چنان خال بکنج لب لعلت
گوئی بکنار شکرستان مگس افتاد

ای دل بجز از عشق مده راه بمنزل
درخانه کس ار هست یکی حرف بس افتاد

گهوارهٔ لحد

چاره عشق چه صبری من بیچاره کنم
این نه دردیست که با صبر منش چاره کنم

تا نسیم سحری در چمن ابد باید
من چو گل پیرهن شوق تن پاره کنم

هوس طفلیم اندر سر و پیری در پی
عجبا گر بلحد بازی گهواره کنم

برسر خاك من ار بگذری ای باد بهار
زنده ازنو شوم و عمر دگر باره کنم
همه شب با نگه ثابت و اشك سیار
گلهٔ زلف تو با ثابت و سیاره کنم
من باشکی که اثر دردل سخت تو نکرد
سنگ ازجا برم و نرم دل خاره کنم
شهربا را غم اوارگیم کشت ، مگر
چارهٔ این دل هر جائی اواره کنم

آلهه حسن

ای شوخ پریچهره چه مایل به جفائی
وی ترك جفا پیشه چه بیمهر و وفائی
دل باختگانت بسر انگشت نمایند
ای ماه تو در دلبری انگشت نمائی
ای آلههٔ حسن دل آرامگه تست
تو آینهٔ جلوهٔ انوار خدائی
برخاست ز بالای تو آشوب قیامت
ای فتنه ببالا تو ندانم چه بلائی

از گوشهٔ چشم سیهت گوشه نشینم
نازت کشم ای مه که جگر گوشهٔ مانی

خلقم همه در عشق تو کردند ملامت
کس از تو نپرسید بدین حسن چرائی

جز یار در اینخانه کس ار هست بدر کن
ای عشق تو در خانهٔ دل خانه خدائی

جز بادهٔ گلرنگ علاج دل ما نیست
خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

ترسم که پریشان کنی آن طره چو هر صبح
ای آه سحر هم سفر باد صبائی

فکر کله و کفش نه آئین تو باشد
عاشق تو که در کوی بتی بی سروپائی

بخت نگونسار

نظرم تا بسر طرهٔ دلدار افتد
گذر این دل سودا زده بر دار افتد

زلف بر عارض ترسا بچگان ره ندهید
نگذارید بفردوس بر بن مار افتد

گر تو ای شاهد مقصود پس پرده روی
راز سر بستهٔ ما بر سر بازار افتد

تو بمحراب دو ابرو گذر و سبحهٔ زلف
تا که از طاق کلیسا بت و زنار افتد

در سر زلف نگونسار تو حال دل من
داند آنکس که چو من بخت نگونسار افتد

گل و بلبل همه جمعند خدایا مگذار
یار گلچهرهٔ من در کف اغیار افتد

گر فتادم بره کوی تو آزرده مشو
رسم اینست که در دامن گل خار افتد

شهریارا هنری دست تو تا در کار است
توسن خامه مبادا که ز رفتار افتد

سلام اشنا

گردش ایچرخ بکامم کردی
قرعهٔ بخت بنامم کردی

آهوئی را که رمیدی ازمن
خواندی افسونی و رامم کردی

تو هما اوج نشینی زچه روی
آشیان بر لب بامم کردی

غیر دشنام بآئین تو نیست
سهو کردی و سلامم کردی

دیر جوشی تو جان من سوخت
پختهٔ باز که خامم کردی

خواجه بفروختیم صدره و باز
بیکی حلقه غلامم کردی

برو ایدوست حلالت نکنم
زندگی را تو حرامم کردی

عمر هجران توهم گشت تمام
لیک روزیکه تمامم کردی

غزل موشح

مردم چشم همه مردم و خود چشم منی
شمع هر محفل و آرایش هر انجمنی

حسن در چهر تو با صنعت مستظرفه ساخت
برلب چشمهٔ نوش از خط سبزت چمنی

مظهر پرتو حسنی و ملاحت لیکن
چون دل من همه جائی و پریشان وطنی
دل ربودی تو برفتار و بگفتار از من
وه چه شیرین حرکاتی و چه شکر دهنی
عشق در چین سر زلف پریشان تو ساخت
بهر دلهای حزین گوشهٔ بیت الحزنی
لب لعل تو که تشنه است بخون دل من
نمکیده است ز پستان مروت لبنی
یوسف وقتی و ترسم که ز بیداد فراق
بر یعقوب دل من نرسد پیرهنی
خسرو عشق تو شیرینم و با تیشهٔ غم
کوه جان میکنم و کم نیم از کوهکنی
آخر این ناوك مژگان و کمند سر زلف
خود حکایت کندای بت که تو لشکر شکنی
نغزتر زین نتوان گفت که من گویم باز
مردم چشم همه مردم و خود چشم منی

محفل عشق

باز در محفل عشق تو فرود آمده ایم
شادی دوست بساز و دف و رود آمده ایم

دام بند سر زلفیم و پی دانهٔ خال
چون کبوتر زبر و بام فرود آمده ایم

در پناه قد سر سبز تو با چهرهٔ زرد
به تظلم زبر چرخ کبود آمده ایم

پیش رخسار بهشتی تو ای آدم پاك
چون ملائکه از بهر سجود آمده ایم

طفل نوزادهٔ عشقیم و ز زهدان عدم
کور کورانه بدنیای وجود آمده ایم

ما درین کهنه گذرگاه جهان گذران
از پی قافلهٔ عاد و ثمود آمده ایم

گر بود خلد برین نیز جهان ، دل مدهش
زانکه در وی نه بامکان خلود آمده ایم

شهریارا بطرب باش و مکش آه که ما
پی تفریح و نشاط و دم و دود آمده ایم

صید غزال

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
اینهم از عمر شبی بود که حالی کردیم

آن بت لشگریم تیغ دو ابروی کشید
با فلك جنگی و با چرخ جدالی کردیم

در رخ ماه تو دیدم خم ابرویت
وسط ماه تماشای هلالی کردیم

گرد شمع رخت از زلف طلائی قامت
یاد پروانهٔ زرین پرو بالی کردیم

گرد هم در شب مهتاب چو عقد پروین
سیر و نظارهٔ خورشید جمالی کردیم

شکوهٔ تلخی ایام در آن بزم طرب
غرض باشاهد شیرین خط و خالی کردیم

از شب وصل نه بینیم بجز خواب وخیال
در شب وصل گر از خواب خیالی کردیم

شهریار غزلم خواندهٔ غزالی مهروی
خوب شد با غزلی صید غزالی کردیم

ماه نخشب

تــا روی روز در خــم زلف شب اوفتد
یک آسمان ز دیدهٔ من کوکب اوفتد
شب عادتاً اگرچه سیاه است و تیره لیک
کمتر به تیرگی شب مــن شب اوفتد
غبغب نه ، چون حباب معلق شود تبه
گر سایهٔ خیــال بر آن غبغب اوفتـد
اسکندریست یــافته سرچشمهٔ حیات
خال سیاه تو کــه بکنج لب اوفتـد
صبحی نزاید از شب من تا کــه عارضت
همچون قمر ز زلف تو درعقب اوفتد
لختی عنان بدار کــه لختی نمــانده بیش
تا شهسوار حسن تو از مرکب اوفتـد
فردا کــه ماه روی تو از خط کلف گرفت
از چشم عــالمی چو مــه نخشب اوفتد
از آتش فراق تو تا چنــد شهریار
در بستر شکنجه تــاب و تب اوفتـد

سوگواریها

قطعهٔ ذیل در وفات جوان ناکام مرحوم میرزا محمدخان ــ امین زاده پسر مرحوم امین دربار که درهیجده‌سالگی نابینا وچندی بعدغصه‌مرگ شد ، از زبان خود آن ناکام ساخته شده است

ناکامی

من بگلزار جهان سرور سائی بودم
فلک آب از دم شمشیر اجل دادمرا

اولین بار شب و روز بلا کش مادر
غوطه در خون جگر زد همه تا زادمرا

جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
دیده برطلعت خورشید و مه افتاد مرا

دایه ام برد در آغوش بگهوارهٔ نـاز
داد آرامگهی دلـکش و آزاد مرا

لای لایم شد از انفاس دل انگیز نسیم
گوئیا دامن افرشته زدی بـاد مرا

ژاله وش دامن مهتاب بنازم پرورد
غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا

مادرم ریخت ز پستان بدهن آب حیات
وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا

غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست
تـا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

همچو پروانه بدورم همه پر زد مادر
تا که چون شمع بنا گه نکشد باد مرا

تـا بتدریج سخن گفتن و باپا رفتن
داد استاد طبعیت همـه را یـاد مرا

ورق شش که مرا باز شد از دفتر عمر
پـی تعلیم سپردند باستاد مـرا

ای خوش آن‌عمر که درخدمت‌استاد گذشت
یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
که باعجاز دمش روح شد ارشاد مرا
دانش ور شد بمهمانی ویرانه شدند
خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا
تا کلاس سوم دارفنون طی کردم
آزمون لب همه را بست ز ایراد مرا
شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
عارضم ریختی‌آب رخ گلبرگ تری
رشک بردی بچمن سوسن‌و شمشادمرا
وای‌ازاین‌چرخ‌سیه‌کارچها کرد چو دید
آنهمه ناز و تنعم را معتاد مرا
بستر افتادم و بحران مرض کورم کرد
عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا

هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم
کشت این گیتی عاجز کش شیاد مرا
دگر آن قامت چون سرو من از پای نشست
کند طوفان بلا ریشه و بنیاد مرا
منم آن آهوی مشگین که صحرای وجود
دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
بال و پر سوخت از آن آتش بیداد مرا
سینهٔ مادر خونین جگر آتشکده شد
هر زمان دید بدآنحالت بر باد مرا
بغض راه گلویش بست و نیارست دهد
تسلیت خاطر آزردهٔ ناشاد مرا
خاصه بر رسم جوانان سروکاری هم بود
با یکی شوخ پریچهر پریزاد مرا
چون شدم از رخ آن شاهد شیرین محروم
تازه شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا

پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
لب پر خنده ندیدند و دل شاد مرا
تا که یکسال دگر غصهٔ نابینائی
بدیار عدم این گونه فرستاد مرا
گور کن وه چه خوش اراست یکی حجلهٔ گور
که کند مادر ماتم زده داماد مرا
عوض هلهله و شادی دامادی من
روز مرگم زده شد شیون و فریادمرا
آری اینست جهان کرد نشاید غفلت
زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا
بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن
وای اگر نام نکو نیز نما ناد مرا
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا
نبرید ای رفقای کهن از یاد مرا



مثنوی ذیل در وفات مرحوم آقا سید مرتضی
برقانی خوشنویس و کاتب معروف که خدماتی
بعالم معارف کرده اند از قول خود آنمرحوم
ساخته شده است

وادی خاموشا

ای رفیقان دیار دنیا
این چه یاریست شمارا بخدا

تا که با خاك هم آغوش شدم
بایك از یاد فراموش شدم

جایم این گوشهٔ قبرستان است
راستی وادی خاموشان است

یاد آن انجمن آرائی من
رحمت آرید به تنهائی من

گاه و بیگاه گذارم بکنید
گذر گاه بمزارم بکنید

وا مگیرید از اینخاك قدم
بنشینید بخاکم یکدم

خشتم از قالب حسرت گیرید
خود از این آینه عبرت گیرید

تا که در کالبد من جان بود
مشکل علم و ادب آسان بود

(کاتب المذنب فانی بودم
مرتضای برقانی بودم)

هر که برداشت براهی قدمی
من بترویج معارف قلمی

بکمر دامن همت بستم
دمی از پای طلب ننشستم

جسته ام از فیض خدا یاریها
کردم از شوق فدا کاریها

نوك کلکم شکر افشانی کرد
نرخ قند و شکر ارزانی کرد

پا ز سر کرد و دوید از پی کار
کرد با جیش جهالت پیکار

بسکه رفتم بفرا گوشش تنگ
قامتم گشت دوتا همچون چنگ

هرمقالی که به آغاز آمد
به تنم جان نوی باز آمد

هر کتابی که بانجام رسید
گوئی از عمر مرا وام رسید

تا به تن قوت و دارائی بود
خامه را نیز توانائی بود

لیک تا دست خم از شعله خم بود
جانم از محنت بیری فرسود

هنری دست من از کار افتاد
توسن خامه ز رفتار افتاد

تیغ غم کرد قلم تیغ طرب
رفتم آنجا که نی انداخت عرب

هنری زیستم آنگه مرده
هنر آوردم و با خود بردم

فخر از فن بکند صاحب فن
فخر باید کند از من فن من

نه مرا سال فنا تنها برد
بلکه نقش همه عالم را برد

این شتر بر در هر خانه نشست
محمل و بار سفر خواهد بست

باری ای سرو قدان دنیا
ما که رفتیم خدا یار شما

گرچه از کوی شما بیخبرم
آشنای ره کوی دگرم

این نه از ماه بماهی است همی
این فضا لایتناهی است همی

سر شاهان بزمین سود اینجا
کی زر و زور دهد سود اینجا

گر نه بخشاید گنه عفو کریم
چاره کو دگر الا تسلیم

آنکه از خلق نکوهیده بریست
مرغ آراسته از بال و پریست

آشیان شرف و شان دارد
زیر پر عالم امکان دارد

وآنکه از سوء عمل نامه سیاست
شاه اگر بوده در اینملک گداست

شرمسار چمن از بی ثمریست
کشتهٔ حسرت بی بال و پریست

باری از توشهٔ عقبا طلبید
باید از گوشهٔ دنیا طلبید

طاعت از نفس منافق نکنید
هان که آزار خلایق نکنید

شهریارا نشوی غره بدلق
نیست طاعت بجز از خدمت خلق



شهیار

مرحوم سید ابوالقاسم خان **شهیار** اولین و شاید آخرین رفیق روحی من و از گاه کودکی تا آخرین دقایق عمرش دوستدار و شریك غم و شادیم بود . طبیعت از ذوق سرشار ، رقت قلب ، استعداد ، جوانمردی ، استغنای طبع و صمیمیت خیرهٔ درهم سرشته و کالبد شاعرانهٔ این جوان ناکام را تشکیل داده بود .

گرم اختلاطیهای من و شهیار داستانی است که بدفترها نگنجد (باید در اینحدیث نوشتن کتابها)

این فقید ناکام که بیست و نه سال بیشتر نداشت در تبریز متولد و تحصیلات دورهٔ ابتدائی و متوسطه را در آنجا طی کرده و در هشت سال اخیر سنین عمر خود مقیم طهران بود مدتی بعضویت کابینهٔ ولایت عهد عظمی مفتخر و در نتیجهٔ ابراز لیاقت همواره مورد توجه خاص بود ولی بعدها که مزاجش علیل و اطبا او را به تغییر آب و هوا امر داده بودند با تحصیل اجازت تبدیل بوزارت داخله و از طرف آنوزارتخانه بسمت حکومت مشهدسر تعیین و حرکت کرد .

چند ماه از دیدار **شهیار** محروم بودم تا روزی مستحضر شدم که او برگشته و مریض است

مریض بودن **شهیار** را نمیتوانستم قبول کنم . من برسم معمول سابق بدیدن او رفتم ولی ملاقات من این‌سفر عیادت نامیده شد زیرا **شهیار** را در بستر بیماری دیدم گرچه خود او نظر به شهامت اخلاقی که داشت از اظهار عجز و انکسار در پیش من خود داری کرد ولی بستر ، خود گواه وجود مرض وضعف مفرط **شهیار** دلیل برقوت آن بود .

دراین هنگام اقامتگاه شهیار در تجریش منزل پدر زن خود بود . اطبای معالج مرض‌شهیار را سل تشخیص داده و اصرار داشتند که بگوش خود او نرسد ولی از چشمان پر از درد وملال و نگاههای حسرت آلود شهیار معلوم بود که با مادر و زن و فرزند و دوستان حتی با افق و ماه و آسمان نیز وداع جاودانی میکند . بنابراین بخوبی مرض خود را دریافته و به وخامت آن پی برده بود .

من علی الرسم بعیادت **شهیار** خودم میرفتم وهر روز از خدا و اطباوبالاخره از آسمان و زمین متوقع بودم که شهیارم را مثل اول بمن تسلیم کنند ولی چه توقع بیجائی !

آخرین‌شبی که ببالین شهیار بودم حال‌عادی نداشت بیش از پیش بمن نگاه میکرد و تا میتوانست صحبت میداشت از من هم همین توقع‌را داشت گویا میخواست آخرین کام دل را از صمیمیت

بگیرد این بود که درد دلها کرد و با یاد وتذکار خوشیهای عهد قدیم اشکها ریخت . غروب فردا که در آمخانه وارد شدم جنازهٔ شهیار در شرف حرکت بود . تند باد اجل آن شمع لرزنده را کشته و مادر و زن وفرزند او پروانه گان سر گشته پاسیه بختان آن حلقهٔ ماتم بودند ابیات ذیل که در حال جنون ساخته شده یادگار آن شب منحوس است و اسم [زرین کلاه] و [عارفه] که در آن ابیات دیده میشود اولی عیال شهیار است و دومی در دانهٔ آنمرحوم بود که بعد از خودش او نیز فوت کرده و آخرین شمع دودمان شهیار را خاموش نمود

لیکن بنده را اشعار دیگری هم راجع به شهیار هست که انشاء الله اگر فرصتی بود برآنم که در مجموعهٔ جداگانهٔ با شرح احوال و اشعار خود مرحوم شهیار طبع برسانم و علیه التکلان

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد

شهیار امان چگونه مردی ؟

ما را بکه میسپاری آخر

خود را که بخاك غم سپردی

بی پاشدم این چه دستبردیست ؟
ای باد گلم ز دست بردی

بی مه شوی ای سپهر بیمهر
بردی مه من بدستبردی

شهیار دگر نخواهمت دید ؟
این مرگ تو نیست کار خردی

من همسفر تو بودم آخر
این دفعه چرا مرا نبردی

گفتی نخورم فریب دیگر
دیدیکه فریب مرگ خوردی ؟

این تازه جوان زهین نمیخورد
ای مرگ چه کهنه کار گردی

دیشب بشمار دردت از اشک
درهای یتیم می شمردی

بودی اگر امشب اشک چون در
از چشم یتیم می ستردی

ای عارفهٔ بنیم مگری
اما گل من دگر فسردی

شهیار سزای زحمت این نیست
با مادر پیر سالخوردی
زرین کلهت بسر زد آخر
کو آنهمه نا که میفشردی

شهیار تو مردنی نبودی
بیچاره جوان چه زود مردی

چشم کمال الملك

ای خار اقلب ما شکستی
هر چند چشم او نبستی

چم از دل سنگ تو بفریاد
کاین جام جهان نما شکستی

ای پردهٔ یأس وا نگردی
کاین روزنهٔ امید بستی

با نرگس مست در چه کاری ؟
ای خار مگر تو نیز مستی

هشدار بپای جان خلیدی
زنهار که دست دل نجستی

گلچین و بهر زه رسته‌خاری
کوته نظر و دراز دستی

ای دز ددغل که از کمینگاه
چون تیر کمانه بسته جستی

کالای روان ما ربودی
با رشتهٔ جان ما گسستی

ایران ا کـهنر کنایت کیش است
گر داشتی آن هنر برستی

در ماتم این چراغ بنش
تا دامن حشر میگریستی

از ملك کمال چشم بربند
تا چشم کمال ملك بستی

ای چشم هنر که روز و شب نور
بر چشمهٔ مهر و مه فرستی

از چشم بدار گزندت آمد
نشکست بهای تندرستی
دیگر فلکت نبود جز ننگ
از دیدن روی ننگ رستی
صدشکر که چشم دیگرش هست
بهتر ز هزار ملک هستی

قطعهٔ فوق در موقعیکه یك چشم نابغهٔ دنیا وافتخار ایران استاد بزرگوار حضرت آقای **کمال الملك** در نتیجهٔ سوء اتفاق صدمه دید ودوچشم علم وهنر را نابینا ساخت سروده شده است .



سه برادر

ما سه گلچهر وسرو قد پسریم
ما ز یک مادر وز یک پدریم
بلبل نغمه خوان یک گلشن
نوگل شاخسار یک شجریم
گلشن حسن را مهین گلبن
شجر عشق را بهین ثمریم
هر یکی میوهٔ دل مادر
هر یکی نور دیدهٔ پدریم
ماه تابان آسمان ادب
شمع رخشان محفل هنریم
گرچه استاده ایم پهلوی هم
روز بیکار پشت یکدگریم
این بشمشیر و آن نوک قلم
مصدر کار و منشأ اثریم
چون ثریا گهی بجای مقیم
گاه چون آفتاب در سفریم

ماه رقیبم و آفتاب آئیم
این میان چون ستارهٔ سحریم
چشم زخم زمانه دور از ما
ما سه تن پهلوان ناموریم
ما بدست هنر سه انگشتیم
دهن خصم را یکی مشتیم

اشعارفوق برای سه برادر که یکنفرشان صاحبمنصب و دونفرشان در فرنگ مشغول تحصیلات عالیه هستند ساخته شده و در زیر عکسشان که پهلوی هم ایستاده و انداخته اند قید شده است .

نقاخانهٔ معتمد

ز آب بقا و ز خاك شفا
نقاخانهٔ معتمد شد بپا
زهی آن بنای همایون حریم
که خاکش شفا بخشد آبش بقا

بمعماری عشق بنیاد گشت
بنائی که هرگز نجنبد ز جا

توکل به تدبیر دستور جفت
کند حاجت دردمندان روا

الا ایکه روی از توصحت بتافت
از این آستان رخ نتابی ، هلا

که کشتی ز گرداب آنگه رهد
که دارد نظر ناخدا با خدا

اشعار فوق بمناسبت بیمارستانی که حضرت آقای دکتر حسینخان معتمد جراح و طبیب عالیقدر ایران بنا فرموده اند و در قدیس انفاس روان بخش حضرت معظم له سروده شده است .

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

فکند بار دگر، بار کاروان ادب
ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب

به نغمهٔ جرس آمد ز راه‌و گیسوی حور
فشاند گرد ره از پای کاروان ادب

روان سعدی و حافظ برجعت آمدو باز
دمید کالبد خسته را روان ادب

ز حادثات زمان تف بر این زمان که رسید
زمان انکه سر اید دگر زمان ادب

کشید کار بدانجا که باز برسیدی
در اشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب

فسانه در همه افاق گشته چون سیمرغ
فراز قاف عدم بود اشیان ادب

هر آن مزور از حلیهٔ هنر عاری
جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب

فغان حافظ و سعدی در مد از دل خاك
چو شد بلند در این مملکت فغان ادب

پی هدایت گمگشتگان ز طرف خدای
وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب

وحید همچو نبی بود و ارمغان قران
چو وحی منزل نازل از اسمان ادب
کریمه ایست شریف (ان فی البیان لسحر)
وحید معجزه انگیخت از بیان ادب
وحید عصر و ادیب زمان . خدای بیان
چراغ دانش و جان جهان . جهان ادب
چراغ خلوت روحانیان محفل انس
فروغ انجمن و شمع دودمان ادب
دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود
ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
چها ز یاوه سرایان بی ادب دیدم
وحید جان که بجان امدم بجان ادب .
بشهریاری از ان خواستم شدن مشهور
که سا کنم چو گدایان در استان ادب
مهین وحید مرا داده ارمغان زانروی
که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب



نمونهٔ از قسمت فکاهی

این یکی هم دگر ایندفعه ز دستش در رفت

از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت
زیر بار غـم هجرت نتوان دیگـر رفت

بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
وعدهٔ وصلی اگـر داد ز زیرش در رفت

نتوانست بـرد از پـسر ذوق تـو دل
دختر فـکرت من هرچه کـه باخود ور رفت

هر کـه باعشق رخت نردهوس باخت چومن
شهسواریست کـه شش‌اسبه سوی ششدر رفت

دل ز کـوی تو چو مستخدم کشف قاچاق
ماده بر گشت اگـر موقع رفتن نر رفت

تف بآن روت بیاید کـه درم تر کـردی
باید اخر بلبی خشك و بچشمی تر رفت

گـر کسی زیر (هوتول) رفت نـگیریم بر او
خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت

زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
خرم آنکو کرو کور آمدو کورو کر رفت
دلم اول بجفای تو نمیرفت از رو
دید روی تو از او سفت تر است آخر رفت
پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور
گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت
بایدش کند ز مهر پدر و مادر دل
هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
از (قراضه) غزل خوب تقاضا نکنید
این یکی‌هم دگر این دفعه ز دستش در رفت

که بیچمالی کمتر ز بیکمالی نیست

مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست
فغان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست
عریضهٔ برئیسی نوشته بودم . باز
جواب داده که اینجا محل خالی نیست

ترا اگر بز عالی و جیب شد خالی
مرا بگو که پزم نیز همچو عالی نیست
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش
که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست
بسعی و کوشش کاری نمیرود از پیش
وگرنه شاعر بیچاره لا ابالی نیست
بروز سختی از اعراض یار دانستم
که یار جانی من جز شریك مالی نیست
گرسنه ام بدیاری که نانش ارزانست
خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
بدستمال حریرش نه دست پاك کنند
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست
ز بیجمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
که بیجمالی کمتر ز بیکمالی نیست
کدام فصل زمستان بعمر من دیدی؟
که روی من سیه از شرم بی ذغالی نیست

یکی ببین بگدای چو نقش بر دیوار
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
از آنکه گشتگیش منقلب کند احوال
نمیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
شکایت اینهمه از چرخ شهریارا بس
که چرخ دشمن تنها جنابعالی نیست

در هیچ جای این کتاب مخصوصا در قصیدهٔ ذیل روی ذم وقدح با کس بخصوصی هرگز نبوده بلکه مقصود از این قبیل آثارهمان مقصود ومنظور عمومی از فکاهیات است که تنبیه اخلاقی بزبان عامه و تفریحات دماغی باشد که گاه گاه برای هر کسی لازم است

نویسندهٔ زورکی

الا ای نویسندهٔ زورکی
نویسنده هم زورکی؟ ای زکی
نویسندگی چون شود دام مکر
بدیهی است خواهد شدن زورکی
توخواهی بدین مکرو فن کودکان
بگرد تو آیند از کودکی

نترسی که روزی یکی همچو من
کُند خواهر و مادرت را یکی

تو گوئی که در ... بازی تراست
همان مذهب و مسلك مزدکی

ولی مزدك بینوا عارش است
از این همقطاری وهم مسلکی

چه میخواهی ازجان این جوجه ها ؟
تو با آن پزو هیکل لك لکی

چو بیچك مپیچ اینقدر پای خلق
بیا دست بردار از این بیچکی

چو غلطك بسر میدوی تا به چین
اگر بو کنی قنبل غلطکی

نیفتی بجز روی خوابید گان
برادر حیا کن مگر بختکی

شنیدم که یحیی بد از اهل برمك
تو یحیی نهٔ لیکن از برمکی

چه ماری ؟ که من مار را دیده‌ام
ولیکن عصائی نه ، بل عینکی

تو دیدی فلانی ما را که هست
همه سادگی و همه کودکی

چنان ذوق کردی که مفتی شهر
چو بر مال موقفی رسد مفتکی

چو زود آشنائی و سهل الوصول
مزاجت رطوبی و دم پختکی

بزور تملق رفیقش شدی
بنازم بـه عیاری و زیرکی

نگفتی که پروردهٔ شهریار
عفیف است و رند و فهیم و ذکی

فشاندی بر او آنچه مقدور بود
ز نقدینهٔ کیفی و قلکی

ولیکن فلانی نمی پس نداد
تو دیدی که جان دادهٔ پیشکی

شدی بور و بستند نالوطیان
ز هر سو بنادانیت شیشکی
همه بچها خنده شان در گرفت
از این بشعوری و بیمدرکی
منت هم به هجو و به نیش قلم
زدم سیخها تا شدی جفتکی
ولیکن توانم که رامت کنم
بدانسان که پشتت نهم پالکی
من آن مقتدر شاعر ساحرم
ببالین فضل و هنر متکی
تو از جنده هائی و امثال تو
غوال و مرال و قمر سالکی
اگر ابنهٔ فحش هم با شدت؟
بگویم برو .. نی کرمکی

لوطی حسابی

گفتند که بنگی وشرابی شدهٔ
الحق که چه لوطی حسابی شدهٔ

از سایهٔ خویشتن حذر میلودی
ای مه بچه روی آفتابی شدهٔ

من از این بادها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلوزم
تا بدانی که عشق میورزم

من متاع حقیر عشقم لیك
هرچه قیمت کنند میارزم

گر گشایند تار از پودم
ور شکافند بخیه از درزم

می نیابند غیر عشق و جنون
نکند عاقل ایچ اندرزم

شمعم از آتشم مترسانند
من از این بادها نمیلرزم



قصائد

قصیدهٔ ذیل در تقریظ کتاب (**احوال و اشعار رودکی**) که بقلم توانای ادیب دانشمند متتبع معاصر آقای نفیسی نوشته شده و بدستیاری آقای ترقی مدیر کتابخانه ترقی بزیور طبع آراسته گردیده و نیز در بیان قسمتی از حوادث تاریخی که بر ایران و زبان پارسی گذشته و خود موضوع بحث قسمتی از همان کتاب نفیس است سروده شده است :

تا جهان بود و تا جهانبان بود
شعر را منصبی و عنوان بود

بر به یونان باستان ، شاعر
پرتو طلعت خدایان بود

سینهٔ شاعر از نخستین روز
جلوه گاه فروغ یزدان بود

شعر شاعر ترانهٔ قدسی است
شمهٔ زین ترانه قرآن بود

هر کجا کاخ رفعت شاعر
بر شده تا بلند کیوان بود
ویژه گویندگان ایرانی
که توانند خود خدایان بود

خوشترین زند باف هر عصری
ارغنون ساز این گلستان بود
زنده، تا هست نام ایران باد
زنده، تا بود نام ایران بود

تا ابد مهد علم و عرفان بُد
کز ازل مهد علم و عرفان بود
چندی از انقراض ساسانی
حال این مملکت دگرسان بود

تازیان ترکتازها کردند
کشوری پر ز آه و افغان بود
چون مریض فتاده در بستر
لاجرم مستعد هذیان بود

دیو ظلمت بدین فرشتهٔ نور
سالها دست در گریبان بود

سوخت ما را ز آتش دیوان
هرکجا دفتری و دیوان بود

سرو آزادگی ما زان باد
راست چون شاخ بید لرزان بود

حال این مجمع پریشانی
همچو زلف بتان پریشان بود

عرب پا برهنه را در سر
هوس تخت و تاج سلطان بود

نان این مملکت چو می پختند
شاه مهمان آسیابان بود

انتهای کمال در دنیا
دیده شد کابتدای نقصان بود

الغرض کاخ مجد و استقلال
سالها سخت سست بنیان بود

رفت از دست ما هر آنگونه
افتخاری که از نیاگان بود

تا که سامانیان سر آوردند
آنزمان کار ما بسامان بود

تا زیا نرا ز ملك تا زا ندند
تازی از صید خود گریزان بود

کاردان شد شبان و گله دگر
ایمن از گرگ تیز دندان بود

مومیا شد ز پشت استقلال
هرچه دیگر شکسته ستخوان بود

پارسی نیز کز نفوذ عرب
همچو مه در محاق پنهان بود

با چو آئینهٔ غبار آلود
هشته چندی بطاق نسیان بود

وقت آن شد که چهره بگشاید
که دگر در حجاب نتوان بود

مردی از روستای رودك خاست
خسروش خوانم ارچه دهقان بود

کاخی از نظم پارسی افکند
کش نه آسیب باد و باران بود

پایهٔ نظم را بدآنجا برد
که بدوران آل سامان بود

وقت خوش بود و آل سامان را
جای در خطهٔ خراسان بود

رودکی نیز چون در شهوار
زیب دربار آل سامان بود

همچو تیغ امیر اسماعیل
خامهٔ رودکی بجولان بود

رودکی کار پوردستان کرد
کاین هنر کار پور دستان بود

در نزاع بقای ملیت
اولین قهرمان میدان بود

ملت ما رهین منت اوست
منت او را سزد که منان بود

رودکی با دو چشم نا بینا
رهنمای مآل بینان بود

اولین بار او رهی پیمود
کش نه پیدا کران و پایان بود

دگران پیروان رودکیند
نتوانند رودکی سان بود

بر بسال هزار و اندی پیش
رودکی چون هزار دستان بود

شاعر و نغمه ساز و رود نواز
خوش وخوش لهجه وخوش الحان بود

هرچه او را ز طبع شیرین خاست
دلنشین بود گرچه پیکان بود

پدر پارسیش می خوانند
هرچه گویم هزار چندان بود

بوفاتش یتیم شد ایران
راستی کاین عظیم فقدان بود
راستی از تن هنر جان رفت
رودکی در تن هنر جان بود
رودکی مرد و نام او زنده است
زنده باید همی بدوران بود
ماند از وی چه مایه در یتیم
که چو پروردگان عمان بود
لیك دیوان رودکی که نخست
منتظم همچو عقد مرجان بود
وقتها شد که همچو برگ خزانش
هر صحیفت بکنجی افشان بود
و آنچه ماندی بنام وی باقی
مختلط با از آن قطران بود
خاصه احوال رودکی که درست
از مرور زمان بکتمان بود

رودکی گرچه جاودان زنده است
لیك از این زندگی بزندان بود

تا هنرمندی از هنرمندان
که هنرمندیش برجان بود

بکمر زد کشیده دامان را
کز تعلل کشیده دامان بود

لاجرم پیش همتش توفیق
گوی آسا اسیر چوگان بود

سود دکان معرفت انباشت
داد تاوان هرچه خسران بود

اندرین امتحان سعی و عمل
فلکش کودك دبستان بود

شرح حالی ز رودکی بنوشت
کش تصور و رای امکان بود

کرد اشعار رودکی تفکیك
به قیاسی که عقل میزان بود

همه را با دلیل و برهان لیك
بی نیاز از دلیل و برهان بود
رودکی را دوباره جان بخشید
که از او دردها بدرمان بود
آفرین خامهٔ (نفیسی) را
که به تضمینش آب حیوان بود
این سعادت نبود ایران را
گر نه بخت (سعید) ایران بود
زهی از همت (ترقی) نیز
که بگنج سخن نگهبان بود
بست پیمان بطبع آن آثار
که بطبعش درست پیمان بود

❀❀❀

کار بحث نکات تاریخی
سخت در انحطاط وبحران بود
هر چه مستشرقین نوشتندی
فی‌المثل همچو نص فرقان بود

این هنرور ادیب ما شاید
زین هنر قصد دیگرش آن بود
که نماید بسایرین کاین کار
با همه مشکلیش آسان بود

خیمهٔ خیام

محفل انس است کنج خانهٔ خیام
شادی وی پر کنید مجلسیان جام
قصر شهانم نبوده لایق و اینك
آمده ام در پناه خیمهٔ خیام
محنت ایام را علاج بمستی است
مست تواند رهد ز محنت ایام
هستی من بوده صرف عشرت و مستی
این شده آغاز تا چه باشد فرجام
طایر زیرك كجا رود كه در این كشت
هست بی دانه بهر قدمی دام
صبح شود شام و شام من نشود صبح
ور بشود صبح صبح تیره تر از شام

غصهٔ ننگم چه میخوری که در این ملك
نام بود کم ز ننك و ننگ به از نام

بی سببی نیست میل من بسمومات
تلخ از آن شد بدست خویشتنم کام

تا که کنم انتحار کم کم و زنیروی
وارهم از زندگی زشت سرانجام

نیك برنجم ز وضع گنبد گردون
سخت اسیرم بدست محنت ایام

روز کند بر دلم تراکم غصه
شب بسرم آورد تهاجم آلام

صورت آدم بچشم من همه دیو است
صحبت مردم بگوش من همه دشنام

تاجر عشقم من و متاعم محنت
کافر دهرم من و گناهم اسلام

زنده کنم من روان جامعه ازشعر
بر درم این تار جهل و پردهٔ اوهام

حیف که فکرم همی نباشد راحت
حیف که قلبم دمی نگیرد آرام

آهوی عشرت کند مدام زمن رم
توسن بختم بمن دمی نشود رام

در طلب مختصر معاشم دائم
درغم و در زحمت و تلاشم مادام

باهمه جان کندن وتلاش ومصیبت
باز ندارم گهی نهار و گهی شام

میکنم هر شب خیال بره پلو را
لیك بدیك هوس پزم طمع خام

دست نباشد به تخم هیچکسم بند
دست خیالی برم بزلف دلارام

کهنهء پاره حصیر و شیشهٔ درها
قالی کرمانم است و آینهٔ شام

زندگی آخر یزید شد آخر
زندگی ماه بهمن من ناکام

تا بر زانو فرو روم به گل ولای
صبحگهان چون نهم زخانه برون گام
گام دگر می نرفته رو بدو ریزد
بر سر من بر فروب برف در و بام
گاه در آنحال مرگ بینم چنبید
از یقه ام وامخواه در طلب وام
منکه در آنحال راه خانه کنم گم
میچپم از هول جان بمسجد وحمام
اینکه مزاج است لیکن از بدطالع
زنده بگورم بدست دهر چو بهرام
با همهٔ نیستیم همت عالی است
همت ما بین که دام ما شده مادام
مدح کس از بهر زر نگفتم و گفتم
عاقل از انعام کی طلب کند انعام
شاعر ومدح کسان گزیده نباشد
مدح کسان نیست جز پرستش اصنام

جام نگیرم ز دست ماه دلفروز
جان نفشانم بپای سرو گلندام

قصیدهٔ فوق باحضور جمعی از دوستان در دولتمنزل حضرت آقای آقامیرزا محمدعلی مدیرمحترم کتابخانه خیام ناشر همین اوراق پریشان که همواره شرمندهٔ مراحم ایشان هستم مرتجلا سروده شده است

آینه

افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه
آتش بجان آینه افتد هر آینه

خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش
خورشید عکس روی تو و خاور آینه

خورشید و ماه آینه دار جمال تست
هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه

هر شب باحترام نگاه تو آسمان
از مه چراغ دارد و از اختر آینه

بر روی همچو آینه دیدند ابرو بت
مانا هلال ماه صفر را بر آینه

رخسار تابناك تو ازقطره های خوی
زیورچنان گرفته که‌از گوهر آینه

ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
چشم از نگاه خیره بماند در آینه

لیکن در آینــه تو نــگاهی نمیکنی
پوشیده گرد و خاك ز پا تاسر آینه

درخواب‌هم جمال‌تو گربیند ای‌پری
هرگز زبخت خود نکند باورآینه

آخر زحسن خویش نبودی خبرترا
در دسترس نداشتی ای بت گر آینه

پس اینهمه کرشمه و ناز وعتاب را
آموخت با تو‌ای بت سیمینبر آینه

حیف‌است زآینه که‌تواش پشت‌بازنی
یکــدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه

چون‌جام‌جم‌عزیز‌بدار ارچه‌ماند‌ه‌است
گویند یادگــار ز اسکــندر آینه

کرده است زنده نام خود اندر فسانه‌ها
کشته است مار قهقهه افسونگر آینه

بگذار من ز آینه نالم که سوی من
ننمود هیچ غیر رخی منکر آینه

هرچند لابه کردم وپیشش گریستم
با من وفا نکرد جفا گستر آینه

جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
گفتم بچشم خویش دگر منگر آینه

با این همه بآینه ام اعتراض نیست
جز راستی چه کرده گنه آخر آینه

گر عیب من به پیش من آورده بی حجاب
چون خوانمش مغمز و پرده در آینه

آنگه توان بپرده دری کردنش خطاب
کاسرار کس برد بکس دیگر آینه

تا عیب من بغیر من افشا نمیکند
عیبی چه دارد ار شودم همسر آینه

آئینه جلوگاه جمال حقیقت است
بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه

با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
گه خیر مینماید و گاهی شر آینه

هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
مسلم نمیشناسد از کافر آینه

تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد
در بستر ریاضت خاکستر آینه

حقا که نام آینه نتوان بدو نهاد
گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه

روشن ضمیر و ساده و یکروی و پاکدل
یکرنگ و راستگو و صفا پرور آینه

تا روز و شب ز جیب خود از ماه و آفتاب
خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه

پر باد خاك پاك وطن از گل و سمن
آفاق و انفسش همه سرتاسر آینه

[**بهجت**] بروی نامه‌پرا کند نقش چند
۴ چون مشت گوهری که فشانی بر آینه

قصیدهٔ فوق درموقعیکه قصیدهٔ بردیف آینه از آقای وثوق‌الدوله در مجلهٔ ارمغان بمسابقه گذارده شده بود سروده شده و درهمان مجله طبع گردید و بطوریکه در مقطع قصیده دیده میشود در آن اوقات (بهجت) تخلص میکردم

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
ای همه در عشق تو با من رقیب
صاحب منصب توئی و در نظام
نیست بکس اینهمه منصب نصیب
مهر و مهت بوسه زند در رکاب
چون شه من پای نهی بر رکیب
چون تو عروسانه شوی زیب زین
از تو پری خانهٔ زین راست زیب
زلف چلیپائیت افشان برخ
ای برخ آئینهٔ جنگ صلیب

دست من و زلف تو ؟ شیئی عجاب
بخت من و وصل تو امر عجیب
پنجه بخون دل عاشق خضاب
رنجه کنی سازوی کف الخضیب
تیغ دو ابروی تو لشکر شکن
نرگس جادوی تو عابد فریب
فوج غمت حمله چو آرد همی
نهب کند کشور جان از ؟ نهیب
سکهٔ نصرت چو بنامت زنند
نصیر من الله و فتح قریب
من شده مهمان مهی کو بمهر
خواسته کامشب بنوازد غریب
داشتم از هجر گل روی تو
نالهٔ دور از چمن عندلیب
داده سر زلف تو. با من قرار
تا نبرد دیگرم از دل شکیب

کی دهمش گوش بقول و خطاب
گر بجز از مدح تو خواند خطیب
شکر که وصل تو مرا دست داد
بزم ادیب است و وصال حبیب

مدینهٔ عشق

برداشتند از رخ تابان نقابها
تابان شدند در دل شب آفتابها
از چشم انقلابی و مژگان خنجری
انگیختند از همه سو انقلابها
چشمان نیمه خواب خمار تمام مست
از چشمها بسحر ربودند خوابها
تا افکنند خاطر جمعی به پیچ‌وتاب
افکنده در پریش سر زلف، تابها
از تار طره های دلاویز تیز چنگ
تا بیده بهر گردن جانها طنابها
چشمان دلسیاه فسونکار شوخ مست
دارند گوشهٔ و هزاران خرابها

در باغ خلد عارضشان گندمان خال
از خون دل کنند روان آسیابها

در روی کعبه آیت آنان ببزم انس
دیدم عیان مدینهٔ عشق است و بابها

از ناب شعر دلکش و از آب شعر نغز
آکنده بود محفلی از آب و تابها

این صفحه فصل کوچکی از باب عشق نیست
باید در این حدیث نوشتن کتابها

بال مگس کجا و بلند آشیان عشق
آنجا که پر زدن نتواند عقابها

آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست
مردم ز بیحسابی این بی کتابها

خورشیدسان کنند نهان رخ ز عاشقان
چشمان عاشقان همه گریان سحابها

حیف از ترانه‌ها که گل و سرو این چمن
فرقی به بلبلان ندهند از غرابها

عاشق هر آنقدر که فزونتر کند نیاز
افزون کنند ناز و جفا و عتابها

عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است
ایدل به سوز ، ساز کن و اضطرابها

آری بخلد زار حقیقت دریچه ایست
از برزخ مجاز بدان التهابها

جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است
افزود از حیات جهانم عذابها

سرتاسر جهان سرآبی پدید نیست
هشدار تا ترا نفریبد سرابها

گردنده آسیای فلك خاك کرده است
در زیر سنگ حادثه افراسیابها



مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
زمانه مدفن خسرو کند ز حجلهٔ شیرین
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
زمانه تربت لیلی کشد بدبدهٔ مجنون
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه به خارا
تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی
که خود بکلهٔ جمشید و داریوش نهی پا
شکست طاق‌مداین گسست طرهٔ ایوانش
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه گنج ماند زخسرو نه تخت ماند زجمشید
نه قصر ماند ز شیرین نه طاق‌ماند ز کسرا

ببین بقصر سلاطین که فاخته زده کو کو
شنو ز بسام مداین که بوم بر کشد آوا
چو جیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بعالمی که تقاضای خیر از او نتوان کرد
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه شورها که نیا نگیزد این فریق بدآئین
چه فتنه ها که نخیزد از این گروه ددآسا
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین ووطن چیست
کزین دو اینهمه آشوب و فتنه زاید وغوغا
وطن کجاست فروهل فسانهٔ (وطن من)
یکیست کیش رها کن حدیث (مسلم وترسا)
جهان مراست وطن مذهب من است حقیقت
چه کافر و چه مسلمان چه اسیا چه اروپا
بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا

تو ماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز
تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا
بشادی دل غمگین بیار جام صبوحی
بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا
فرو چکان بگلوی من از دهان صراحی
از آن شراب که خود مرده را نماید احیا
از آنشراب که خود ذره را نماید خورشید
از آن شراب که مر قطره را بسازد دریا
از آن شراب که بانو کند عجوزهٔ فرتوت
از آن شراب که خود پیر را نماید برنا
رقیق و دلکش و صافی مثال چشمهٔ حیوان
دقیق و ساده و روشن بسان فطرت دانا
لطیف وسخته ودلکش جذیل وغمشکن وخوش
رقیق و صافی و بیغش دقیق و روشن وغرا
ز تاب علت سودا ببین بچهرهٔ اصفر
برغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا

ز سوز جذبهٔ شوق و زتاب آتش حرمان
مراست دل همه شور ومراست سر همه سودا
هوای سوختنم هست ساقیا کرمی کن
از آن میم که یکی آتشم زند بسراپا
ازآن میم که فرو زد بچهره آتش زرتشت
از آن میم که بسوزد بسینه شعلهٔ سینا
از آن میم که زند جوش با ترانهٔ توحید
هو الغفور سراید بنام ایزد یکتا
از آن میم که نوازد سرود سبع مثانی
از آنمیم که سراید حدیث علم الاسما
از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید
از آن میم که شود رهنمای عروة وثقی
ازآن میم که بیاموزدم رموز نهانی
از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا
کنونکه خیمه بصحرا زد است لشگر نوروز
کنونکه پا ز سرما کشیده زحمت سرما

کنونکه لاله نهاده است رخ بدامن هامون
کنونکه سبزه بسود است سر بسینهٔ صحرا
کنونکه سرو بر افراخته است رایت کاوه
کنونکه لاله بر افروخته است آتش موسا
کنونکه شاخه دوید است همچو اشکم مریم
کنونکه غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا
کنونکه چشمه بجوشید همچو دیدهٔ مجنون
کنونکه بید بر آشفت همچو طرهٔ لیلا
کنونکه ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق
کنونکه لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا
کنونکه باد صبا سر کند سرود نو آئین
کنونکه مرغ چمن بر کشد نشیدهٔ شیوا
تو نیز مطرب سرمست چنگ را منه از چنگ
بزن که قامت من چنگ شد ز محنت دنیا
فدای ساعد سیمین فدای پنجهٔ شیرین
فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا

بیاد حجلهٔ شیرین و بزم دلکش خسرو
نوای باربدی ساز کن ز چنگ نکیسا
تو نیز ساقی کلچهره می بریز بساغر
بده که سیل غمم پای صبر میبرد ازجا

بپای‌خیز و بر افراز قد و چهره برافروز
فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا
بگیر جـام و فروبر در آستین خم می
چو دست‌چون کف‌موسی است‌تازه‌کن‌ید بیضا

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می .هی!
فدای‌دست تو مطرب بکوب بربط‌ودف . ها !
زنیم دست و بکوبیم پای و از سر مستی.
بصوت و هلهله بالا رویم تا به ثریـا

بهم زنیم کهن دام گرگ این فلك پیر
غریو شیر زنیم از فراز عـالم بالا
چو پیل مست بپاشیم طاق طـارم نیلی
چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مینا

زنیم چنـگ و بدریم عقد خوشهٔ پروین
کشیم تیغ و ببریم بند ترکش جوزا
زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم
چهاست در پس این پردهٔ سیاه غم افزا
از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
ز راز مبهم خلقت کنیم کشف معما
کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس
زنیم بـال و پر اندر فضای جنت اعلا
بروی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشیمن
فرشتگان بجلال بشر کنند تماشا
چه سبزه چهره بشوئیم از آب چشمهٔ کوثر
چه سیره صیحه زنیم از فراز شاخهٔ طوبا
ز سرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین
قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما
چو طایران بهشتی ز شوق خال لب حور
خوریم دانـهٔ عشرت بیـاد آدم و حوا

بزیر سایهٔ طوبا توان بساغری آسود
بیاد سایهٔ ممدود طرد های چلیپا
بپای چشمهٔ کوثر زنیم خیمهٔ عشرت
ز دست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری
کنیم مستی و غارت کنیم جنت مأوا
بریم دست تخطی بتار طرهٔ غلمان
زنیم چنگ تطاول بعقد گردن حورا
بجوش و غاغله ظاهر کنیم شور قیامت
بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا
صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت
خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما
از این مسافرت شاعرانه باز نگردیم
مگر خدای . جهان را کند بکام دل ما
مگر ز پرسنل آسمان به شعبهٔ گیتی
صدور یابد امر منیع لازم الاجرا

که شهریار کز اعضاء آزمودهٔ علوی است
کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا
بشغل و رتبهٔ عالی بخدمتش بپذیرید
که تا وظائف مرجوعه را نماید ایفا
مسلم است که دیگر مدیر شعبهٔ گیتی
بسمع طاعت حکم خدای میکند اصغا
ز عرش دست فشانند حوریان ز سر شوق
که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا
سپس به خیل ملایك به زی نشیب گرائیم
گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالا
بوجد و شوق پرافشان بجو لا یتناهی
ببالهای زر افشان بسان عقد ثریا
سبك فرود شتابیم تا کنیم توقف
بموقفی که زمین گردم معاینه پیدا
ولیکن این سفرم بخش فیض شاهد قدسی
جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا

جهان‌نه . تیرة مغا کی پراز فساد و فجیعت
همه فجیع مناظر همه شنایع مرایا
بپا ز هر طرفی آه و داد و ناله وشیون
بلند از همه سوئی فغان و ضجه و غوغا
به‌خیز وتك زبر آن بشرنه ، غول ودد و دیو
بجان بکدگر افتاده بیدرنگ و محابا
چو گرگ و سگ سر ستخوان لاشهٔ بتهاجم
فشرده گرد طواحن ، نموده تیز ثنایا
بکیششان نه بدشمن عنایتی است نه بادوست
بدینشان نه مروت بجای کس نه مدارا
جماعتی بلدی صورت و خزیده به بلده
عشیرتی بدوی سیرت و دویده به بیدا
ولیك هر دو کمین گیرو قاطعان طریقند
چه لرد شهر نشین و چه کرد بادیه پیما
اگر بکیش توحش و گر بدین تمدن
بغیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا

ز کار گاه تمدن بلند گاز خفه کن
ز دست وحشی اگر مشت وچك بخیزد و تیپا

من از مشاهدهٔ حال این جهان پرآشوب
شوم بحالتی آشفته تر ز طرهٔ ترسا

خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
چگونه بودم آخر بدین شکنجه شکیبا

بخود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن
چنین قفس نه سزاوار چون توئی بوداصلا

عنان دوباره به پیچم بسوی عالم علوی
فشانده مشت براین واژگونه تودهٔ غبرا

کشیم دامن برچیده از تعلق آفاق
بقاف وحدت و در سر هوای عزلت عنقا

کشیدند پای تبرا بخشم از سر گیتی
ضرب دامن رضوان زنیم دست تولا

پی خند بچینم بساط عیش مخلد
چه چیدنی که ز برچیدنش نباشد پروا

کنیم ساز بقول و غزل ترانهٔ شیرین
چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکر خا

نثار طبع گهربار و کلك مشگ فشانم
زطره حور فشاند نثار عنبر سارا

بر شحهٔ قلمی لعبتان سیم بنا گوش
کنند نسخهٔ شعرم سواد دیدهٔ بینا

دگر سر من و خاك در بهشت که آنجااست
حریف ساده مهیا و جام و باده مهنا

بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی
بهر کنار بگسترده خوان من و سلوا

چه عشرتی است فرا چرخ فارغ از دو جهانم
نه یاد گوشهٔ دنیا نه فکر توشهٔ عقبا

نه خوف مرگ در آنجا نه ترس ذلت و خواری
نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا

دگر نه منت دونان کشم نه زحمت نادان
دگر نه کرنش ناکس کنم نه کوشش بیجا

دگر نه بخت سیاهی کند نه موی سپیدی
نه روز روز قیامت شود نه شب شب یلدا
دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی
دگر نه تنگ احبا شوم نه سخرهٔ اعدا
دگر نه دهر حسودی کند نه طبع خمودی
دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا
ندامتا که جوانی بباد رفت، ندامت
دریغ عمر عزیزم تباه گشت، دریغا
چه روزها بشب آورده ام بخاطر درهم
چه شامها که سحر کرده ام بدیدهٔ دروا
چه عمرها که کشیدم بکسب فضل وفنون رنج
چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا
بزلف یار که سودی نداد شرح مطول
بجان دوست که کاری نکرد منطق گویا
نه صرفهٔ بمن از صرف شد نه نحوهٔ از نحو
نتیجهٔ نه ز صغرا گرفتم و نه ز کبرا

زمانه شعر و ادب را نمی خرد بشعیری
ولیك بی ادبان فرق سوده اند به شعرا
بیاوه نیست که تو کم به ترك صحبت من گفت
بخیره نیست که سروم کشید از سر من پا
چو دید کاسه ام ازمی تهی و کیسه ام از زر
چو بخت چهره نهان ساخت از من آن بت رعنا
چه آهوانه دویدی الا ای آهوی وحشی
غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
چه دانی ای مه بیمهر درد عاشق رسوا
الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر
هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها
الا که تا غم آینده است و باد گذشته
هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا
همارة رایت ایران بلند باد و برومند
همارة بازوی سلطان طویل باد و توانا

گرم بداوری از چرخ سفله داد ستانند
چو شهریار روم سر کنم قصیدهٔ غرا

خماسی

لباس وطنی

ای تن تو به جامهٔ وطن نازی به
درجامهٔ خویش ناز و طنازی به
بیگانه برای‌تو کفن میدوزد
هشدار که خرمن‌وطن‌مبسوزد
با ژنده قبای خویشتن سازی به

۲این طرزشعر در مقابل رباعی ازمخترعات ومقترحات حضرت‌آقای امیراست که برای اولین دفعه **خماسی** ایشان باسلوب و بموضوع فوق در شمارهٔ [۵ - ۶] سال هشتم مجلهٔ ارمغان درج و بمسابقه گذارده شده وخماسی فوق نیز در استقبال آنست